



۶۸۶
ششمی
اسرار و رموز

یعنی
اسرار خودی و رموز بیخودی
(هر دو یکجا)

اقبال

(مجموعه ششمین)

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

۶۸۶

مثنوی

اسرار و رموز

یعنی

اسرار خودی و رموز بیخودی

(هر دو یک)

اقبال

(مجله مجید و شمس)

۱۲۷۲۲



اسرار خودی



دیاچہ

اس ایڈیشن میں ناظرین کی سہولت کے لئے دونوں مشنویاں یعنی اسرار خودی اور رموز بیخودی یکجا شائع کی جاتی ہیں معمولی نقلی ترمیم کے علاوہ مطالب کی مزید تشریح کے لئے بعض بعض جگہ اشعار کا بھی اضافہ ہے جن کی مجموعی تعداد سو سو سو ہوگی۔ ایک دوجگہ نئے عنوان بھی قائم کئے گئے ہیں مگر کتاب کی ترتیب میں کوئی فرق نہیں۔

محمد اقبال

دی شایخ جانان بی گشت گزیده
 کردم او دود و دود و انعام از دوست
 زین همایان است عیان گزیده
 شیر خدا و استیم و شام از دوست

گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما
 گفت آنکه یافت می نشود آنم از دوست

(مولانا جلال الدین رومی رح)

بسم الله الرحمن الرحيم

اسرار خودی

متهی

نیت در خشک و تریشیه من کوتاهی
 چوب نخل که منبر نشود دار کنم فقیری نیشاپوری
 راه شب چپ مهر عالم تاب زد
 گریه من بر رخ گل آب زد
 اشک من از چشم ز گسخت است
 بهزه از همگام بیدار رست

باغبان زور کلام آزمود
 در چمن جز دانه اشکم نکشت
 ذره ام مهر سیران من است
 خاک من روشن تر از جام جم است
 فکرم آں آهوسر فتراک بست
 سبزه نار و سیده زیب گلشنم
 محفل رایش گری بر هم زدم
 بسکه عود طهرتم نادر نواست
 در جهان غورشید نوزائیده ام
 رم ندیده انجم از تابم هنوز
 بحر از رقص ضیایم بے نصیب
 خور من نیست چشم هست بود
 مصرع کارید و شمیرے درود
 تار آفتابم بود باغ رشت
 صد لند ز گریبان من است
 محرم از نازاد ماے عالم است
 کو هنوز از نیستی بیرون نجات
 گل بشاخ اندر نهان دامنم
 زخمه بر تار رگ عالم زدم
 هم نشین از نغمه ام نا آشناست
 رسم و آئین فلک نا دیده ام
 هست نا آشفته سیاهم هنوز
 کوه از رنگ خنایم بے نصیب
 لرزه بر تن خیزم از بیم نمود
 (۱) (۱)

بامم از خاور رسید و شب سخت
 انتظار صبح خیزاں می شدم
 نغمه ام از زخمه بے پرواستم
 عصر من آنسده اسرار نیست
 نا امید استم زیاران و تدیم
 قلزم یاراں چشمم بے فروش
 نغمه من از جهان دیگر است
 اے بسا شاعر که بعد از مرگ زاده
 رخت باز از نیستی بیرون کشید
 کارواں هاگر چه زین صحرای گشت
 عاشقم فریاد ایمان من است
 نغمه ام ز انداز تار است بشین
 (۱) (۱)
 شبنم نوبر گل عالم نشست
 اے خوشا ز رشتیان اشکم
 من نواے شاعر فرداستم
 یوسف من بهر این بازار نیست
 طور من سوزد که می آید کلیم
 شبنم من مثل یم طوفاں بدوش
 این جبرس را کاوان دیگر است
 چشم خود بر بست و چشم ما کشاد
 چون گل از خاک مزار خود و مید
 مثل گام ناقه کم غوغا گشت
 شور و شراز پیش خیزان من است
 من ترسم از شکست عود خوش
 (۱) (۱)

قطره از سیلاب من بیگانه به
 در نمی گنجد بجو عمان من
 غنچه کز بالیدگی گلشن نشد
 بر قفا خوابیده در جان من است
 پنجه کن با بحر مرصع استی
 چشمه حیواں بر اتم کرده اند
 ذره از سوز نوایم زنده گشت
 بهیکس رانے که من گویم نگفت
 بر عیش جاوداں خواهی بیا
 هم زمین هم آسماں خواهی بیا
 پیر گردوں با من این اسرار گفت
 از ندیاں رازها نتوان نهفت
 ساقیا بر خیزوئے در جام کن
 محو از دل کاوش ایام کن

شعله آبی که اصلش ز منم است
 می کند اندیشه را هشیار تر
 اعتبار کوه بخشد کاه را
 خاک را اوج شریا می دهد
 خامشی را شورش می شکر کند
 خیز و در جام شراب ناب ریز
 تاسوئے منزل کشم آواره را
 گرم رواز جستجوئے نوشوم
 چشم ابل ذوق را مردوم شوم
 قیمت حبس سخن بالا کنم
 باز بر خوانم فیض پیر روم
 جان او از شعله ما سرمایہ دار
 گر گد باشد پرتارش حجم است
 دیده بیدار را بیدار تر
 قوت شیراں دهد روپاه را
 قطره را پهنائے دریای پد
 پائے بک از خون باز احمر کند
 بر شپ اندیشه ام متاب ریز
 ذوق بیتابی دهم نطفه را
 روشناس آرزوئے نوشوم
 چوں صدا در گوش عالم گم شوم
 آب چشم خویش در کالاکم
 دفتر سر بسته اسرار علوم
 من فروغ یک نفس مثل شرار

شمع سوزان تاخت بر پروانه ام
 پیر روی خاک را اکسیر کرد
 ذره از خاک بیابان خست سبت
 موجم و در بحر او منزل کنم
 باوه شبنم رخیت بر پیمانه ام
 از غبارم جلوه با تمسیر کرد
 تا شعاع آفتاب آرد بدست
 تا دور تا بند حاصل کنم
 من که مستیها نصیبایش کنم
 زندگانی از نفسهایش کنم

شب دل من مایل فریاد بود
 شکوه آشوب غم دوراں بدم
 این قدر نظاره ام بیتاب شد
 روعے خود نبود پیرق سرشت
 خامشی از یار بم آباد بود
 از تنی همی انگلی نالاں بدم
 بال و پر شکست و آخر خواب شد
 کو بحر ف پهلوی قرآن نوشت
 جگر بهنگامه محشر بزن
 گفت اے دیوانه ارباب عشق
 بر جگر بهنگامه محشر بزن

خنده را سزای صد ناله ساز
 تا بکے چوں غنچه می باشی خموش
 در گره بهنگامه داری چوں سپند
 چوں جرس آفرز هر چند و بدن
 آتش استی بزم عالم بر فروز
 فاش گو اسرار پیرم فروش
 سنگ شو آئینه اندیشه را
 از نیتاں همچو نے پیغام ده
 ناله را انداز تو ایجا دکن
 خیز و جان نو بدہ ہر زندہ را
 خیز و پا بر جا وہ دیگر بندہ
 آشنائے لذت گفتار شو
 اشک خونیں را جگر پر کالہ ساز
 نگہمت خود را چو گل ارزاں فروش
 محل خود بر سر آتش بہ بند
 ناله خاموش را بیرون فلک
 دیگر اں را هم ز سوز خود بسوز
 موج می شو کسوت سینا پوش
 بر سر بازار شکن شیشه را
 قیس را از قوم حے پیغام ده
 بزم را از مائے وہو آباد کن
 از قم خود زندہ تر کن زندہ را
 جوش سودائے کمن از سر بندہ
 اے درائے کارواں بیدار شو

(۱)
 (۲)
 (۳)
 (۴)
 (۵)
 (۶)
 (۷)
 (۸)
 (۹)
 (۱۰)
 (۱۱)
 (۱۲)
 (۱۳)
 (۱۴)
 (۱۵)
 (۱۶)
 (۱۷)
 (۱۸)
 (۱۹)
 (۲۰)
 (۲۱)
 (۲۲)
 (۲۳)
 (۲۴)
 (۲۵)
 (۲۶)
 (۲۷)
 (۲۸)
 (۲۹)
 (۳۰)

زین سخن آتش به پیر این شدم مثل نه بهنگامه آبتن شدم
چون نوا از تار خود بر غاستم جفته از بهر گوش آراستم
برگرفتم پرده از راز خودی
و انمودم سیرِ عجب از خودی

بودش هستیم انگاره (۱) ناقبولے ناکسے ناکاره
عشق سواں زد مرا آدم شدم عالم کین و کم عالم شدم
حرکت اعصاب گردون دیده ام در رگ مگر گردش خون دیده ام
بهر انساں چشم من شبا گر بیت تا دریدم پرده اسرار زیت
از درون کارگاه ممکنات برکشیدم ستر تقویم حیات
من که این شب را چو آراستم گرد پائے ملت بیضاستم
ملته در باغ دروغ آوازه اش آتش و لهاس و تازہ اش
دَره کشت و آفتاب نبار کرد خرم از صد روی و عطاکر کرد

آه گرم رخت برگرد و کوشم گرچه دودم از تبار آتشم
خامه ام از بهت منکر لبند راز این نه پرده در صحرای گند
قطره تا همپایه دریا شود
دَره از بالیدگی صحرا شود

شاعری زین مثنوی مقصود نیست بُت پرستی بُتگی مقصود نیست
هم ندیم از پاری بیگانه ام ماه نوباشم تهی میپایه ام
حسن اندازیاں از من مجو (۱) خوانار و اصفهاں از من مجو
گرچه بندی در عذوبت شکر است (۲) طرز گفتار درمی شیرین تر است
فکر من از جلوه اش مسحور گشت خامه من شاخ نخل طور گشت
پاری از رفعت اندیشه ام در خور و با فطرت اندیشه ام
خرویه برینا گیرایه بشنم دل بدوق خرویه میسنا بند

خامه و پاری
چنانکه غافلک
پیرایه ام

خرویه و پاری
چنانکه غافلک
پیرایه ام

در بیان اینکه اصل نظام عالم از خودی است و تبیین حیات تعینات و خود بر استحکام خودی انحصار دارد

پیکر بستی ز آثار خودی است
خوشتن را چون خودی بیدار کرد
صد جہاں پوشیدہ اند ذات او
در جہاں تخم خصومت کاشت است
سازد از خود پیکر غبار را
میکشد از قوت بازوئے خویش
خود فروزی ہائے او عین حیات
ہمچو گل از خون و ضو عین حیات

۱۔ اس عنوان کے ذیل میں جو اشعار ہیں ان سے لفظ خودی کے معنی پر روشنی پڑے گی
اس ضمن میں صفحہ نمبر ۲ کے اشعار بھی زیر نظر رکھئے۔

بہر یک گل خون صد گلشن کند
یک فلک را صد ہلال آورده است
عذرا این سراف را این سنگیں دلی
حسن شیریں عذری درد کو کہن
سوز پیہم قسمت پر و آنہ ما
خامہ انقش صد امروزیست
شعلہ ہائے او صد ابرائیم خست
می شود از بہر اندر ارض عمل
نیزد انگیزد پروتا بدرمد
وسعت ایام جولانگاہ او
گل بجیب آفاق از گلکاریش
شعلہ خود در شمر تقسیم کرد

از پے یک نغمہ صد شیون کند
بہر حرفے صد مقال آورده است
حسنت و تکمیل جمال معنوی
نافہ عذری صد آہوئے ختن
شمع عذری محنت پروانہ ما
تابیار د صبح فردائے بدست
تا چراغ یک محمّد بزخست
عامل و محمول و اسباب و علل
سوز و افروز و کشت و میر و دم
آسمان موجب زگر و راہ او
شب ز خواہش روز از بیداریش
جز پستی عقل را تسلیم کرد

خود شکن گردید و احسن را آفرید
اندک آشفست و صحرای آفرید
باز از آشفستگی بیزار شد
وز بهم پیوستگی کسار شد
و نمودن خویش را خفته خودی است
نخفته در هر ذره نیرفته خودی است

قوت خاموش و بیاب عمل

از عمل پابند اسباب عمل

چون حیات عالم از زور خودی است
پس بقدر استواری زندگی است
قطره چوں حرف خودی از بر کند
هستی بے مایه را گوهر کند
باوه از ضعف خودی بے پیکر است
پیکریش منت پذیر ساغر است
گر چه پیکرمی پذیر و جام می
گردش از ما دام گیر و جام می
کوه سنج جوشش دریا شود
شکوه سنج جوشش دریا شود
موج تا موج است آغوشن بحر
می کند خود را سوار دوشن بحر
حلقه زدن زناگر دید چشم
از تلاش جلوه ما جنبید چشم

سبز چوں تاب میدار خویش فیت
همت او سینه گلشن نکفت
شمع هم خود را بخود نخبید کرد
خویش را از ذره ما تمهید کرد
خود گدازی پیشه کرد از خود رمید
هم چو اشک آخر ز چشم خود چکید
گر بظرت نخته تر بودی نگین
از جراحت با بیا سودی نگین
می شود سرمایه دار نام غیر
دوش او مجروح بار نام غیر
چون زمین برستی خود محکم است
ماه پابند طواف پیهم است
هستی مهر از زمین محکم تراست
پس زمین مسح چشم خاور است
جنبش از مرگال بردشان چنار
مایه دار از سطوت او کوهسار
تار و پود کسوت او آتش است
اصل او یک دانه گردنکش است

چون خودی آرد بهم نیرفته زیست

می کشاید قلزم از بخت زیست

در بیان اینکه حیات خودی از تخلیق و تولید مقاصد است

زندگانی را بستان از مدعاست
زندگی در جستجو پوشیده است
آرزو را در دل خود زنده دار
آرزو جان جهان نگه بو است
از تمنا رقص دل در سینه با
طاقت پرواز بخشد خاک را
دل ز سوز آرزو گیرد حیات
چون ز تخلیق تنها باز ماند
آرزو بهنگامه آراست خودی
آرزو صید مقاصد را کند

کار و اش را در از مدعاست
اصل او در آرزو پوشیده است
تا نگردد دشت خاک تو مزار
فطرت هر شے امین آرزو است
سینه با از تاب و آسینه با
خضر باشد موسی ادراک را
غیر حق میرد چرا گیرد حیات
شهرش بکجاست از پرواز ماند
مهرج بیتابه ز دریائے خودی
دفتر افعال را شیرازه بن

زنده را نفی تمتا موده کرد
چسبیت اصل دیده بیدار ما
کبک پا از شوخی رفتار یافت
نه برون از نیتان آباد شد
عقل ندرت کوش و گردون تا چسبیت
زندگی سرمایه دار از آرزو است
چسبیت نظم قوم و آیین و رسوم
آرزوئے کوب زور خود شکست
دست دندان و دماغ و چشم و گوش
زندگی مرکب چو در جگانه باخت
آگهی از علم و فن مقصود نیست
علم از سامان حفظ زندگی است

شعله را نقصان سوز افشوده کرد
بست صورت لذت و بیدار ما
ببل از سعی نوا منقار یافت
نغمه از زندان او آزاد شد
پیچ میدانی که ایر اعجاز چسبیت
عقل از زائیدگان بطن او است
چسبیت را ز تاز گیاهائے علوم
سر ز دل برین زرد و صورت بخت
فکر و خیال و شعور و یاد و هوش
بهر حفظ خویش این آلات ساخت
غنچه و گل از چین مقصود نیست
علم از اسباب تقویم خودی است

علم و فن از پیش خیزان حیات علم و فن از خانه زادان حیات
 لے زرا از زندگی بیگانه خیزند از شراب مقصدے مستانه خیزند
 مقصدے مثل سحر تابنده ماسوے را آتش سوزنده
 مقصدے از آسمان بالاترے دلربائے دستمانے دلبرے
 جاسل دیرینه را غارتگرے فتنه در جیبے سر ایا محشرے

ماز تخلیق مقاصد زنده ایم
 از شعاع آرزو تا بندے ایم

در بیان اینکه خودی از عشق و محبت کلام می پذیرد

نقطه نورے که نام او خودی است زیر خاک ماست از زندگی است
 از محبت می شود پائنده تر زنده تر سوزنده تر تابنده تر

از محبت اشتعال جوهرش ^(۱) ارتقائے ممکنات مضمزش
 فطرت و آتش اندوزد ز عشق ^{ارتقا نشو و نما} عالم افروزی بیاموزد ز عشق
 عشق را از تیغ و خنجر پاک نیست اصل عشق از آب و باد و خاک نیست
 در جهاں هم صلح و هم بیکار عشق آب حیواں تیغ جوهر دار عشق
 از نگاه عشق غار اشیق شود عشق حق آخر سر ایا حق شود
 عاشقی آموز و محبوبے طلب چشم نوحے قلب ایتوبے طلب
 کیمیا پیدا کن از مشت رگله بوسه زن بر آستان کلمه
 شمع خود را همچو رومی بر فروز روم را در آتش تبریز سوز
 هست معشوقے نهال اندر دولت چشم اگر داری بیا بنامت
 عاشقان او ز خواباں خوب تر خوشتر و زیبا تر و محبوب تر
 دل ز عشق او توانا می شود خاک همدوشش شریا می شود
 خاک نبرد از فیض او چالاک شد آمد اندر وجد و بر افلاک شد

در دلِ مسلم مقامِ مصطفیٰ است
 آبروئے ماز نامِ مصطفیٰ است
 طور موج از غبارِ خانہ اش
 کعبہ را بیتِ الحرم کا شانہ اش
 کمتر از آنے زاو قاتش ابد
 کاسب افزایش از ذاتش ابد
 بوریامنون خوابِ راتش
 تاج کسریٰ زیر پائے متش
 در شبستانِ سدا غلوت گزید
 قوم و آئین و حکومت آفرید
 ماند شہا چشمِ او محرمِ نوم
 تا بہ تختِ خسروی خوابید قوم
 وقتِ ہیجا تیغ او آہن گداز
 دیدہ او اشکبار اندر نماز
 در دعائے نصرت آئین تیغ او
 قاطع نسلِ سلاطین تیغ او
 در جہاں آئین نو آغاز کرد
 از کلید دین در دنیا کشاد
 در نگاہ او کیے بالا و پست
 ہچو او بطنِ ام گیتی نژاد
 در مصافحے پیشِ آل گدوں سر (۱)
 با غلام خویش بر یک خوانِ شست
 دخترِ سردارِ طے آمد اسیر

(۱) مصافحہ جنگ - (۲) سردار طے - عرب کے قبیلہ بنی طے کا سردار حاتم جو اپنی فیاضی کے لئے مشہور تھا۔

پائے در زنجیر و ہم بے پردہ بود
 گردن از شرم و جیا خم کردہ بود
 دخترک را چوں نبی بے پردہ دید
 چادرِ خود پیشِ روئے او کشید
 ما از اں خاتونِ طے عریاں تریم
 پیشِ اقوامِ جہاں بے چادریم
 روزِ محشر اعتبارِ ماست او
 در جہاں ہم پردہ دارِ ماست او
 لطف و تہر او سراپا رحمتے
 آلِ بیاراں ایں باعدارِ حمتے
 آنکہ بر اعدادِ رحمت کشاد (۱)
 مکہ را پینامِ کلاتِ شیب او
 ماکہ از قیدِ وطن بیکانہ ایم
 چوں نگہ نورِ دو چشمِ ویکیم
 از حجاز و چین و ایرانِ سیم
 مستِ چشمِ ساقی بطحا ستیم
 شبنم یک صبحِ خندِ نسیم
 امتیازاتِ نسب را پاک سوخت
 در جہاں مثلِ مے وینا ستیم
 آتشِ او ایں خس و خاشاک سوخت

(۱) کلاتِ شیب علیکم السلام (یعنی تمہارے لئے کوئی تعزیر نہیں) اگرچہ کفار عرب نے نبی کریم کو بہت ایذا دی تھی۔ مگر فتح مکہ کے بعد جب کہ فاتح کو انتقام کا حق اور قوتِ حاصل تھی حضور علیہ السلام نے کلاتِ شیب علیکم السلام فرما کر سب کو معاف فرما دیا۔ شویا لایں اسی آیت شریفہ کی طرف تلخ ہے۔

چوں گل صد برگ را بویکیست
 سرِ مکنون دل او ما بدیم
 شورِ عشقش در نئے خاموش من
 من چه گویم از تو لائیش که صیت
 هستی مسلم تجلی گاہ او
 پیکرم را آفرید آئینہ اش
 در پیید و مبدم آرام من
 ابر آزار است و من بستان او
 چشم در کشت محبت کاشتم
 خاک یشرب از دو عالم خوشتر است
 کشته اند از ملاجا میسم
 شعلرب ریز معانی گفته است

اوست جان این نظام و او یکیت
 نعرہ بے باکانہ زو افتا شدیم
 می تپد صد نغمہ در آغوش من
 خشک چوبے در فراق او گریست
 طور نا مالہ ز گردِ راہ او
 صبح من از آفتابِ مینہ اش
 گرم تر از صبحِ محشر شام من
 تاک من نمناک از باران او
 از تماشا حاصلے برداشتم
 اے خنک شہرے کہ آنجا دلبر است
 نظم و نثر او علاجِ مہاسیم
 در شنائے خواجہ گوہر سفته است

(۱) ابر آزار است و من بستان او

”نسخہ کونین را دیباچہ اوست
 جملہ عالم بندگان خواجہ اوست“

کیفیت ماخیزد از صہبائے عشق
 ہست ہم تقلید از اسمائے عشق
 کامل بسطام در قتلید فرد (۱)
 اجتناب از خوردنِ خربوزہ کرد
 عاشقی محکم شو از تقلیدِ دیار
 تا کمند تو شود یزدانِ شکار
 اندکے اندر عرائے دل نشیں
 ترک خود کن سوائے حق ہجرت گزیں
 محکم از حق شو سوائے خود گام زن
 لات و عرائے ہوس را ستر کن
 لشکرے پیدا کن از سلطانِ عشق (۲)
 جلوہ گر شو بر سرِ فارانِ عشق
 تا خدائے کعبہ بنواز ترا
 شرح انی جاعل سازو ترا (۳)

(۱) حضرت بایزید بسطامی نے خربوزہ کھانے سے محض اس بنا پر اجتناب کیا تھا کہ انہیں معلوم نہ تھا کہ نبی کریم نے یہ پھل کس طرح کھایا ہے۔ اسی کامل تقلید کا نام عشق ہے۔
 (۲) سلطان۔ غلبہ۔ قوت۔ (۳) اِنِّی جَاعِلٌ فِی الْاَکْثَرِ مِنْ خَلِیْفَہُ (آیہ شریفہ)

در بیان اینکه خودی از رسول ضعیف میگردد

لے فراہم کردہ از شیراں خراج گشتہ رو بہ مزاج از احتیاج
خست تکیہائے توازناداری است اصل درد تو ہمیں بیماری است
می رباید نعمت از دستگیر بند می کشد شمع خیال از جہند
از خیم ہستی مے گلفام گیر باد نفتِ خود از کیسہ ایام گیر باد
خود فرودا از شتر مثل عشر (۱) انکند از منت غیر الحذر
تا بکے در یوزہ منصب کنی صورتِ طفلان ز نے مرکب کنی
فطر تے کو بر فلک بند نطس پست می گردوز احسان دگر
از سوال افلاس گرد و خوار تر از گدائی گدیہ گردار تر
از سوال آشفته اجزائے خودی بے تجلی نخل سینائے خودی

(۱) جب بحالت سواری اشتر جناب فاروق رضاکا تازیانہ ماتھے سے گر گیا۔ تو اسے زمین پر سے اٹھانے کیلئے آپ خود اونٹ سے اترے اور اس معمولی کام کے لئے بھی کسی کا احسان گوارا نہ فرمایا۔ اس شعر میں اسی واقعہ کی طرف اشارہ ہے۔ ۱۲

مشت خاک خویش را از ہم پیش مثل مهر رزقِ خود از پہلو تراش
گرچہ باشی تنگ روز و تنگ بخت در رہ سیل بلا افکندہ رخت
رزقِ خویش از نعمتِ دیگر مجو موج آب از چشمہ خاور مجو
تا نباشی پیشِ نغمیہ بجز نخل روزِ فردائے کہ باشد با نخل
ماہ را روزی رسد از خوانِ مسر داغِ بر دل دارد از احسانِ مسر
ہمت از حق خواہ و با گردوں ستیز آبروئے ملت بہینا مریز
آنکہ خاشاکِ بتاں از کعبہ رفت (۱) مرد کاسب را حبیب اللہ گفت
وائے بر منت پذیر خوانِ مسر گردشِ خم گشتہ احسانِ مسر
خویش را از برقِ لطفِ غیر سوخت (۲) با پیشیزے مایہ غیرت فروخت
لے خنک آتش نہ کاند آفتاب می نخواہد از خضر یک جام آب
ترجہیں از خجالتِ سائل نشد شکلِ آدم ماند و شست گل شد

(۱) الکاسب حبیب اللہ (حدیث) ۱۲ - (۲) پیشیز - کوڑی ۱۲ -

زیر گردوں آں جوان ارجمند
 می رود مثل صنوبر سربند
 در تنی دستی شود خود دار تر
 بخت او خوابید و او بیدار تر
 قلزم ز نیل سیل آتش است
 گزند دست خود رسد بنم خوش است
 چوں جاب از غیرت مزانند باش
 ہم بجز داند رنگوں پیمانہ باش

در بیان اینکه چون خودی از عشق و محبت محکم میگردد
 قوائے ظاہر و مخفیہ نظام عالم را سخری سازد

از محبت چوں خودی محکم شود
 قوتش نداند و عالم شود
 پیر گردوں که اکب نقش بست
 غنچه ما از شاخسار او شکست

پنجبہ او پنجبہ حق می شود (۱) ماه از انگشت او شق می شود
 در خصومات جہاں گردد حکم (۲) تابع فرمان او دارا و جسم
 با تو می گویم حدیث بود علی (۳) در سواد بہند نام او جلی
 آں نوای پیرائے گلزار کن (۴) گفت با ما از گل غنہ سخن
 خطہ این جنت آتش نژاد (۵) از ہوائے دامنش مینو سواد
 کو چکابد اش سوئے بازار رفت (۶) از شراب بوشی سرشار رفت
 عامل آں شہری آمد سوار (۷) ہر کاب او غلام و چو بد
 پیشرو زد بانگ لے ناہوشمند (۸) بر جلو داران عامل رہہ بسند
 رفت آں درویش سرافکندہ پیش (۹) غوطہ زن اندریم افکار خویش
 چو بدار از جام استکبار مست (۱۰) بر سر درویشین عجب خوشگست

(۱) تلمیح ہے مجرہ شق القمر کی طرف ۱۲ - (۲) حکم نصف ۱۲
 (۳) تلمیح ہے حضرت بوعلی قلندر کے اس شعر کی طرف "مرحبا بے بل باغ کن - از گل غنہ بگو با سخن" ۱۳
 (۴) کو چکابدال اصطلاح فقرا میں مرید و پیش دست کو کہتے ہیں ۱۲ - (۵) عامل - گورنر - حاکم ۱۲ -

از ره عامل فقیر آزرده رفت
در حضور بوشلی من ریاد کرد
صورت برقی که بر کسار ریخت
از رگ جاں آتش دیگر کشود
خامه را بر گیسو فرمانی نویس
بنده ام را عالت بر سر زده است
باز گیر این عامل بد گوهری
نامه آں بنده حق دستگاه
پیکرش سرمایه آلام گشت
بهر عامل حلقه زنجیر حبست
خسرو شیرین زباں رنگین بیاں
فطرتش روشن مثال ماه تاب

دلگران و ناخوش و افسرده رفت
اشک از زندان چشم آزاد کرد
شیخ سیل آتش از گفتار ریخت
باو بر خویش ارشاد می نمود
از فقیر سوسه سلطان نویس
بر متاع جان خود انگ زده است
ورنه بخشم ملک تو باو دیگر
لرزه مانداخت در اندام شاه
زرد مثل آفتاب شام گشت
از قلندر عفو این تقصیر حبست
نغمه هاش از ضمیر کن فکاں
گشت از بهر سفارت انتخاب

چنگ را پیش قلندر چوں نواخت
از نواے شیشه جانش گداخت
شوکتی کو پخته چوں کسار بود
قیمت یک نغمه گفتار بود
نیشتر بر قلب درویشاں مزن
خویش را در آتش سوزاں مزن

حکایتیں معنی کہ مسئلہ نفی خودی از مختصرات
اقوام مغلوبہ بنی نوع انسان است کہ باین طریق
مخفی اخلاق اقسام غالبہ ضعیف می سازند
آن شنیدستی کہ در عهد قدیم (۱) گو سفند ادا در علف زارے مقیم

از وفور کاه نسل افزا بدهند
 آخر از ناسازی تقدیر میشس
 شیرها از بشیه سبیرول زدند
 جذب استیلا شعار قوت است
 شیر ز کوس شهنشاهی نواخت
 بسکه از شیران نیاید جز شکار
 گوشتند زیر کفهمیده
 تنگدل از روزگار قوم خویش
 شکوه بازگرددش تقدیر کرد
 بهر حفظ خویش مرد ناتوان
 در غلامی از پئے دفع ضرر
 پخته چوں گردد خون نتقم

فارغ از اندیشه اعدا بدهند
 گشت از تیر بلائے سینه ریش
 بر علف زار بزاں شجول زدند
 فتح راز آشکار قوت است
 میش را از حریت محروم ساخت
 سرخ شد از خون میش آن مرغزار
 کهنه سالی گرگ باران دیده
 از ستمهای هیزبان سینه ریش
 کار خود را محکم از تدبیر کرد
 حیلها با جوید عقل کاروان
 قوت تدبیر گردد تیز تر
 فتنه اندیشی کند عقل غلام

گفت با خود عقده مشکل است
 میش تواند بزور از شیر رست
 نیست ممکن که کمال عطا و پند
 شیر ز را میش کردن ممکن است
 صاحب آوازه الهام گشت
 نعره زدای قوم کذاب اشتر (۱)
 مایه دار از قوت روحانیم
 دیده بے نور را نور آدم (۲)
 توبه از اعمال نامحسود کن
 هر که باشد تند و زور آوری شقی است
 روح نیکان از علف یابد غذا (۳)
 قلزم غمهای مایه ساحل است
 سیم ساعد ما و او پولاد دست
 خوی گرگی آفریند گوشتند
 غافلش از خویش کردن ممکن است
 واعظ شیران خول آشام گشت
 بے خبر از یوم نخس مستم
 بهر شیران مرسل یزدانیم
 صاحب دستور و مامور آدم
 ای زیاں اندیش فکر سود کن
 زندگی مستحکم از نفی خودی است
 تارک اللحم است مقبول خدا

(۱) کتاب اشتر نخس - قرآنی الفاظ ہیں - (۲) دستور شریعت - (۳) تارک اللحم - گوشت کا تارک ۱۲

تیزی دندان ترا سوا کند (۱) دیده اوراک را اعلیٰ کند
 جنت از بهر ضعیفان است و بس (۲) قوت از اسباب خسران است بس
 جستجو عظمی سطوت شر است تنگدستی از امارت خوشتر است
 برق سوزاں در کمین دانه نیست دانه گر خرمن شود فرزانه نیست
 ذره شو صحرای مشوگر متلی! تاز نور آفتاب بر خوری
 اے که می نازی بزیج گو سفند فوج کن خود را که باشی ارجمند
 زندگی را می کند ناپایدار جبر و قهر و انتقام و اقتدار
 سبزه پامال است و روید بار بار خواب مرگ از دیده شوید بار بار
 غافل از خود شو اگر فرزانه گرز خود غافل نبویا دیوانه
 چشم بند و گوش بند و لب به بند تار سد فکر تو بر چرخ بلند
 این علف زار جهاں هیچ است هیچ تو بریں موبوم لے ناداں پیچ

(۱) اعلیٰ - اندھا - نابینا - ۱۲ - (۲) خسران - گھانا - خساره - ۱۲ -

خیل شیر از سخت کوشی خسته بود دل بدو قی تن پرستی بسته بود
 آمدش این پند خواب آورپند خورد از خامی فسون گو سفند
 آنکه کردے گو سفند را آشکار کرد دین گو سفندی خستیار
 با پلنگاں سازگار آمد علف گشت آخر گوهر شیری خرف
 از علف آن تیزی دندان نماد همیت چشم شرار افشان نماد
 دل بتدریج از میان سینه رفت جوهر آینه از آئینه رفت
 آس خون کوشش کامل نماد آن تقاضای عمل در دل نماد
 اقتدار و عزم استقلال رفت اعتبار و عزت و اقبال رفت
 پنجه های آهنبیس بے زور شد مرده شد و لها و تنها گور شد
 زور تن کا بید و خوف جان فرود خوف جان سرمایہ همیت بود
 صد مرض پیدا شد از بے همیتی کوته دستی بیدلی دواں فطرتی
 شیر پیدار از فسون شیش خفت (۱) انحطاط خویش را تهنید گفت

(۱) انحطاط و حافی او جہانی تنزل -

در معنی اینکه افلاطون بنانی که تصورات و بیافوا
اسلامیہ افکار او از عظیم پذیرفته بر مسلک کوفند
رفته است از تخیلات و احتراز واجب است

راہب دیرینہ افلاطون حکیم
رخش او در ظلمت معقول گم
آنچنان افسون نامحسوس خورد
گفت بہر زندگی در مردن است
بر تخیلہائے مافراں رواست
از گروہ کوفند ان قدیم
در کستان وجود منگندہ سم
اعتبار از دست و چشم و گوش برد
شمع را صد جلوه از افسردن است
جام او خواب و روگیتی رہاست

(۱) رخس - گھوڑا - ظلمت معقول - فلسفہ کی تاریکی -

کوفندے در لباس آدم است
عقل خود را بر سر گردوں ساند
کار او تحلیل اجزائے حیات
منکر افلاطون بنان را سود گفت
فطرش خوابید خوابے آفرید
بسکہ از ذوق عمل محروم بود
منکر ہنگامہ موجود گشت (۱)
خالق اعیان نامشہود گشت
مردہ دل را عالم اعیان خوش است
لذت رفتار بر کبکش حرام
حکیم او بر جان صوفی محکم است
عالم اسباب را افسانہ خواند
قطع شاخ سرور غنائے حیات
حکمت او بود رانا بود گفت
چشم ہوش او سرابے آفرید
جان او دارقہ معدوم بود
خالق اعیان نامشہود گشت
مردہ دل را عالم اعیان خوش است
لذت رفتار بر کبکش حرام

(۱) اس شعر میں افلاطون کے مشہور مسلک اعیان کی طرف اشارہ ہے جس پر اسطونے نہایت عمدہ تنقید کی ہے افسوس ہے کہ اس مسلک کی توضیح اس جگہ ناممکن ہے فارابی نے الجمع بین الراہیں میں اسطون اور افلاطون کو ہم خیال ثابت کرنے کی کوشش کی ہے جو میرے نزدیک ناکام رہی ہے۔ ملا ندوی ہنزوار سی نے جو حال کے ایرانی حکماء میں سے ہیں اپنی کتاب سراسر احکام میں زیادہ تر افلاطون کا تتبع کیا ہے عربی اور فارسی جاننے والے ناظرین ان کتب کی طرف توجہ کریں انگریزی انوں کو فلسفہ مغرب کی کسی انگریزی تاریخ سے ان مسائل کی حقیقت مختصر طور پر معلوم ہو جائے گی۔

شبنمش از طاقتِ رم به نصیب
 فوقِ روییدن ندارد وانه اش
 راهبِ چاره غیر از رم نداشت
 دل بسوزشعلیه افسرده بست
 از شبنم سوئے گرد و پر کشود
 در خمِ گرد و خیال او گم است
 طائرش را سینه از دم به نصیب
 از پلیدن بخیب پروانه اش
 طاقتِ غوغائے این عالم نداشت
 نقش آں و نیائے افیون خورده بست
 باز سوئے آشیای نامد فرو
 من ندانم در دیانشتِ خم است

تو هما از سکر او مسموم گشت
 خفت و از ذوقِ عمل محروم گشت

در حقیقت شعرو صلاح ادبیات اسلامی

گرم خوں انساں ز دایغ آرزو
 از تمنائے بجام آمد حیات
 زندگی مضمونِ تنخیر است و بس
 زندگی صیدِ مگن و دام آرزو
 از چه رو خیزد و تمنای دم بدم؟
 هر چه باشد خوب و زیبا و جمیل
 نقشِ او حکم نشیند در دولت
 حسن حلاقِ بهار آرزوست
 سینه شاعر تجلی زارِ حسن
 از نگاہش خوب گردد خوب تر
 آتشِ این خاک از چراغ آرزو
 گرم خیزد و تیز گام آمد حیات
 آرزو و افسونِ تنخیر است و بس
 حسن را از عشقِ سقیم آرزو
 این نوائے زندگی را زیرو بم
 در بیابانِ طلب و رادلیل
 آرزو با آفتِ بریند در دولت
 جلوه اش پروردگار آرزوست
 خیزد از سینه اش او انوارِ حسن
 فطرت از افسونِ او محبوب تر

از دوش بلبل نوا آموخت است
سوز او اندر دل پروانه ما
بحر و برپوشیده در آب گلش
در دماغش نادمیده لاله ما
فکر او با ماہ و نجم ہم نشین
خضر و در ظلمات او آب حیات
ما گراں سیریم و خام و سادہ ایم
عندلیب او نوا پر داخت است
تا کشد ما را بفردوس حیات
کاروانها از در آیش گام زن
چون سیمش در ریاض ما وزد
از فریب او خود افند از زندگی (۱)

(۱) خود حساب - محاسب نفس کرے والا - ۱۲

اہل عالم را صلہ بر خواں کند
آتش خجہ در اچو باد از راں کند

وای قومے کز اجل گیر و برات (۱)
شاعرش اوسد از ذوق حیات
خوش نماید زشت را آئینہ اش
در جگر صد شتر از نو شینہ اش
بوسہ او تا زگی از گل برد
ذوق پرواز از دل بلبل برد
سست اعصاب تو از افیون او
زندگانی قیمت مضمون او
می رباید ذوق رعنائی ز سر
جزہ شاہیں از دم سر و دش ترو
ماہی و از سینہ تا سر آدم است (۲)
چون بنات آشیان اندریم است
از نوابرناخت را افسوں زند
کشتیش در قعر دریا افگند
نغمہ ہایش از دولت و زو و ثبات
مرگ را از سحر او دانی حیات

(۱) و ابوسیدین روگردانی کرنا - (۲) بنات آشیان میم سمندر کی تین پریاں جن کو عربی میں بنات البحر اور انگریزی میں سائر زکاتے ہیں ملاحوں کے توہمات کے روستے ان کا آدھا جسم مچھلی کا ہے اور آدھا انسان کا۔ اور جہاز راں کی خوش آوازی سے بے راہ ہو کر غرق ہوتے ہیں۔

دایہ ہستی ز جان تو برد (۱) لعل عثمانی ز کان تو برد
 چوں زیاں پیرایہ بند و سود را می کند مذموم ہر محمود را
 دریم اندیشہ اندازد ترا از عمل بیگانہ می سازد ترا
 خستہ و ما از کلامش خستہ تر انجمن از دور جامش خستہ تر
 جوئے بقے نیست در نیان او یک سراب رنگ بوستان او
 حسن او را با صداقت کار نیست (۲) دریش جز گوهر قف در نیست
 خواب را خوشتر ز بیداری شمرد آتش ما از نفسہایش فرود
 قلب مسموم از سرود بلبش خفتہ مارے زیر انبار گلش
 از خم و مینا و جامش الحذر
 از مئے آئینہ فامش الحذر
 لے زپا افتادہ صہبائے او صبح تو از مشرق مینائے او

(۱) دایہ - خواہش آرزو - (۲) قف در - عیب دار

لے دلت از نغمہ مایش سرودش زہر تمل خوردہ از راہ گوش
 لے دلیل انحطاط انداز تو از نوا افتاد تار ساز تو
 آں چنان زار از تن آسانی شدی در جہاں ننگ مسلمان شدی
 از رگ گل می توان بستن ترا از نیسے می توان خستن ترا
 عشق رسوا گشتہ از فریاد تو زشت رویش از ہزار تو
 زرد از آزار تو رخسار او سرودی تو بردہ سوز از نار او
 خستہ جاں از خستہ جانہائے تو ناتوان از ناتوانہائے تو
 گریہ طفلانہ در پیمانہ اش کلفت آہے متاع خانہ اش
 سرخوش از در یوزہ میخانہ ما جلوہ دزد روزن کاشانہ ما
 ناخوشے افسردہ آزرودہ از لکد کوپ نگہباں مردہ
 از غماں مانند نے کاہیدہ وز فلک صد شکوہ بر لب چیدہ
 لایہ و کیس جوہر آئینہ اش ناتوانی ہمدم دیرینہ اش

پست بخت و زیر دست و دل نہاد
نار و ناله و ناله و ناله و ناله
شیدوش از جان تو سر مایہ برد
لطف خواب از دیدہ ہمسایہ برد
وائے بر عشق کہ نار افسرد

در دم زائید و در تحب نہ مرد

اے میان کیسات نقد سخن
بر عیار زندگی اور ابرزن
فکر روشن میں عمل را رہبر است
چوں درخش برق پیش از تند راست
منکر صلاح در ادب می بایست
رجعتے سوئے عرب می بایست
دل بہ سلمائے عرب باید سپرد (۱)
تا دم صبح حجاز از شام گرد
از چمن زار عجم گل چیدہ
نوبہار بہند و ایراں دیدہ
اندکے از گرمی صحرا بخور
بادہ دیرینہ از حسد ما بخور
سر کی اندر برگر کش بدہ
تن دے با صرصر گر کش بدہ

(۱) سلمیٰ ادبیات عرب میں معشوقہ کا نام ہے۔ دوسرے مصرعے میں شیخ خضام الحنفی فیض الدین رحمہ اللہ کی طرف اشارہ ہے۔

مدتے غلطیدہ اندر حسیر (۱)
خوبکر پاس درشتہ ہم گیس
قرنہا بر لالہ پا کو بیدہ
عارض از شبنم چگل شویہ
خوش را بر ریک سوزاں ہم بزن
غوطہ اندر چشمہ زمزم بزن
مثل بلبل ذوق شیون تا کجا
در چمن زاراں شیمن تا کجا
اے ہما از زمین دامت ارجمند
آشیانے ساز بر کوہ بلند
آشیانے برق و تندر در بے (۲)
از کنام جز بازاں بر تے

تا شوی در خور و پیکار حیات

جسم و جانست نواز نار حیات

(۱) ایک قسم کا سخت کپڑا۔ ۱۲۔ (۲) کنام باز کے رہنے کی جگہ۔

در بیان این که تربیتی اسم مراحل است
مرحلہ اول اطاعت مرحلہ دوم راضی بنفس
و مرحلہ سوم رانیابت الہی نامیدند

مرحلہ اول اطاعت

خدمت و محنت شعار اشتراست صبر و استقلال کار اشتراست
گام او در راه کم غوغاست (۱) کاروان را زورق صحراست
(۱) زورق کشتی۔

نقش پایش قسمت ہر شبیہ کم خور و کم خواب و محنت پیشہ
مست زیر بار محمل می رود پائے کوبان سوائے منزل می رود
سرخوش از کیفیت رفتار خویش در صفا بر تر از اسوار خویش
توہم از بار فراغ سر متاب (۱) بر خوری از عنده حسن المآب
در اطاعت کوشش غفلت شعرا (۲) می شود از جب پیداختیا
ناکس از فرماں پذیری کس شود (۳) آتش اربا شد ز طغیان خس شود
ہر کہ تخم بد و پرویں کند خویش را زنجیری آئیں کند
باور ازندان گل خوشبو کند قید بورانافہ آہو کند
می زند اختر سوائے منزل قدم پیش آئینے تسلیم خم
سبزہ بروین نور و تیدہ است پامال از ترک آں گردیدہ است

(۱) تلمیح ہے آیہ قرآنی کی طرف ۱۲۔ (۲) اس شعر میں آیات اسلامیہ کے مشہور مسند جبر و اختیار کی طرف اشارہ ہے مقصود یہ ہے کہ اعلیٰ اور سچی حریت اطاعت یعنی پابندی فراغ نفس سے پیدا ہوتی ہے۔ ۱۲۔ (۳) طغیان سرکشی۔ حد سے گزر جانا۔ ۱۲۔

لالہ پیسہ سوختن قانون او
 بر جسد اندر رگ او خون او
 قطر بادریاست از آئین وصل
 ذرہ ہا صحر است از آئین وصل
 باطن ہر شے ز آئین قوی
 تو چہ غافل ز این سامان وی
 باز آئے آزاد دستور قدیم
 زینت پاکن ہماں زنجیر سیم
 شکوہ سنج سختی آئیں مشو
 از حسد و مصطفی بیرون مرو

مرحلہ دوم ضبط نفس

نفس تو مثل شتر خود پرور است
 خود پرست و خود سوار و خود سر است
 مرد شو آور ز مایم او بگفت
 تا شوی گوہر اگر باشی خرف
 ہر کہ بر خود نیست فرمانش رواں
 می شود فرماں پذیر از دیگران
 طرح تعمیر تو از گل رنجیتند
 با محبت خوف را آمیختند

خوفِ دنیا خوفِ عقبی خوفِ جاں
 خوفِ آلامِ زمین و آسمان
 حبِ مال دولتِ محبتِ وطن
 حبِ خویش و اقربا و حبِ زن
 امتزاجِ مائوس تن پرور است
 کشتہ فحشا ہلاکِ منکر است
 تا عصائے لالہ داری بدست
 ہر کہ حق باشد چو جاں اندر تنش
 ہر طلسمِ خوف را خواہی شکست
 خوف را در سینہ اورا نہایت
 خم نگردد پیشِ طبلِ گردش
 ہر کہ در استلیم لا آباد شد
 خاطرش مرعوبِ غیر اللہ نیست
 فارغ از بندِ زن و اولاد شد
 می کند از ماسوئے قطع نظر (۱)
 با یکی مثل ہجومِ شکر است
 قلبِ مسلم را حج اصغر نماز
 در کفِ مسلم مثالِ خنجر است (۲)
 قاتلِ فحشا و بغی و منکر است

(۱) ساطور - چھری حضرت ابراہیم علیہ الصلوٰۃ کی قربانی کی طرف اشارہ ہے۔

(۲) لائق الصلوٰۃ ہی عن الفحشا - الخ (آئینہ شریف)۔

روزه بر جمع و عطش شبخون زند (۱) خیرترین پروری را بشکند
 مومنان افطرت افزاست حج هجرت آموز و وطن سزاست حج
 طاعتی سرمایه جمعیت ربط او راق کتابت
 حجت دولت را فاساد زکوة هم مساوات آشناسازد زکوة
 دل ز حقیقی تنفقوا محکم کند (۲) زرفزاید الفت زرکم کند
 این همه اسباب استحکام تست پنجه محکم اگر اسلام تست
 اهل قوت شوزورد یا قوی
 تا سوار آشته خاک شوی

مرحله سوم نیابت الہی

گر شتر بانی جانبانی کنی زیب بستر تاج سلیمانی کنی

(۱) جوع و عطش بھوک - پیاس - ۱۲ - (۲) لن تناوالب بر حقی تنفقوا (آیه شریفه)

تا جہاں باشد جہاں آراشوی (۱) تا جہاں ملک لایبلی شوی
 نائب حق در جہاں بودن بخش است بر عناصر حکمران بودن بخش است
 نائب حق همچو جان عالم است ہستی او ظل اسم اعظم است
 از رموز جزو و کل آگہ بود در جہاں قائم بامر اللہ بود
 خیمہ چوں در وسعت عالم زند این بساط کمنہ را بر ہمساز زند
 فطرتش معمور و می خواہد نمود عالمی دیگر بسیار و در وجود
 صد جہاں مثل جہاں جزو و کل روید از کشت خیال او چو گل
 پنجه سازد فطرت ہر خام را از حرم بیرون کند اصنام را
 نعمت زاتار دل از مضراب او بہر حق بیداری او خواب او
 شیب را آموزد آہنگ شیب (۲) می دہد ہر چیز را رنگ شیب
 نوع انساں را بشیر و ہم نذیر ہم سپاہی ہم پیکر ہم امیر

(۱) ملک لایبلی - یعنی وہ ملک جو زمانے کے دست برد سے ہمیشہ محفوظ رہے ۱۲ - (۲) شیب - بر تھاپا ۱۳

مَدْعائے عِلْمِ الاسماستے (۱) بر سرِ بجان الذی اسراستے
 از عصا دستِ سفیدش محکم است (۲) قدرتِ کاملِ بعلمش توام است
 چون عنان گیرد دستِ آں شہسوار تیز تر گردد سمندر و زگار
 خشک سازد و بہیتِ او نیل را (۳) می برد از مصر اسرائیل را
 از قلمِ او خیزند اندر گورِ تن مرده جانہا چون صنوبر در چمن
 ذاتِ او توجیہ ذاتِ عالم است از جلالِ او نجاتِ عالم است
 ذرہ خورشید آشتا از سایہ اش قیمتِ ہستی گراں از مایہ اش
 زندگی بخشد ز عجب از عمل می کند تجدید اندازِ عمل
 جملہ ما خیزد ز نقشِ پائے او صد کلیم آوارہ سینائے او
 زندگی را می کند تفسیر نو می دہد این خواب را تعبیر نو
 ہستی مکنون اور از حیاتِ نعمتِ نشنیدہ سازِ حیات

(۱) تلخیص ہے آیاتِ قرآنی کی طرف ۱۲- (۲) دستِ سفید حضرت موسیٰ کا روشن ہاتھ ۱۲-
 (۳) اس شعر میں حضرت موسیٰ کے تھے کی طرف تلخیص ہے ۱۲-

طبعِ مضمون بندِ فطرتِ خوں شود لے سوارِ اشہبِ وراں بیا (۱)
 مشتِ خاکِ ماسر گردوں رسید رونقِ ہنگامہِ ایجابِ دشو
 خفتہ در خاکِ ترا مروزِ ما شورشِ اقوامِ را خاموش کن
 غنچہِ ماگستاں در دامنِ ست خیز و قانونِ اخوت سازِ وہ
 لے فروغِ دیدہ امکانِ بیا باز در عالمِ بیا را آیامِ صلح
 در سوادِ دیدہ ہا آباد شو نوعِ انساں مزدع و تو حاصلی
 نعمتِ خود را بہشتِ گوش کن کاروانِ زندگی را منزلی
 جامِ صہبائے محبتِ باز وہ ریخت از جوہِ خزاں برگِ شجر
 جنگجویاں را بدہ پیغامِ صلح سجدہ ہائے طفلک و برنا و پیر
 از جبینِ شہسارِ ما گنجیر

(۱) اشہبِ گھوڑا

از وجود تو سرافرازیم ما
پس به سوزِ این جہاں سازیم ما

در شرح اسرار اسمائے علی مرتضیٰ

مسلم اول شہ مرداں علی رفہ
 از ولایت دودمانش زندہ ام
 نرگسم وارفتہ نطفہ ام
 زمزم ارجوشد خاک من از موت
 خاکم و از مہر او آئینہ ام
 از رخ اوفال غمیبہ گرفت
 قوت دین مبیں فرمودہ اش
 عشق را سرمایہ ایمان علی
 در جہاں مثل گہر تابندہ ام
 در خیابانش چو بواوارہ ام
 مے اگر ریزد ز تاک من از موت
 می توان دیدن نوادر سینہ ام
 ملت حق از شکوہش فر گرفت
 کائنات آئیں پذیر از دودہش

مُرسل حق کردنا مش بوتراب
 هر که دانائے رموزِ زندگیت
 خاکِ تاریکے که نامِ او تن است
 فکرِ گردوں رسِ زیریں پیا ازو
 از هوس تیغِ دور و دار و دست
 شیرِ قِ ایں خاکِ را تسخیر کرد
 مُرضیٰ که تیغِ اوقِ روشن است
 مردِ کشور گیر از کزاری است
 هر که در آفاقِ گرد و بوتراب
 هر که زیرِ بر مرکبِ تن تنگ است
 زیرِ پاشِ اینجا شکوهِ خیر است
 از خود آگاہی یدِ الهی کند
 حق یدِ الله خواند در آم کتاب
 سرِ اسمائے علی داند که حصیت
 عقل از بیدار و در شیون است
 چشمِ کور و گوشِ ناشنوا ازو
 رهرواں را دلِ بریں هنر است
 ایں گلِ تاریک را کسیر کرد
 بوتراب از مستحِ اقلیمِ نُن است
 گوهرش را آبر و خوداری است
 باز گرداند ز مغرب آفتاب
 چون نگین بر خاتمِ دولتِ شست
 دستِ او آنجا قسیمِ کوثر است
 از یدِ الهی شنشای کند

ذاتِ او دروازہ شہرِ علوم
حکمرانِ بید شدنِ بر خاکِ خویش
خاکِ گشتنِ مذہبِ وانگی است (۱)
سنگِ شولے ہمو گلِ نازکِ بدن
از گلِ خود آدے تمہیں کرکن
گر بنا سازی نہ دیوار و درے
اے زبورِ سپرِخِ ناہنجارِ رنگ
نالہ و منہ یاد و ماتم تا کج
در عمل پوشیدہ مضمونِ حیات
خیز و خلاقِ جهانِ تازہ شو
با جہانِ نامساعد ساختن

زیرِ فرمانش حجاز و چین و روم
تاے روشن خوری از تاکِ خویش
خاکِ را اب شو کہ این مدنگی است
تا شوی بنیادِ دیوارِ چمن
آدے را عالمی تمہیں کرکن
نشت از خاکِ تو بند و دیگرے
جامِ تو فریادی بیدادِ سنگ
سینہ کو بہائے پیہم تا کج
لذتِ تحلیقِ قانونِ حیات
شعلہ در بر کنِ خلیلِ آوازہ شو
ہست در میدانِ سپر انداختن

(۱) حضرت علی رضی کی کنیت (ابو تراب یعنی مٹی کا باپ) کی طرف تلخ ہے۔ ۱۲۔

مردِ خود دارے کہ باشد نچتہ کار
گر نہ سازد با مزاجِ او جہاں
بر کند بنیادِ موجودات را
گردشِ آیام را بر ہسم زند
می کند از قوتِ خود آشکار
در جہاں نتوان اگر مردانہ زلیست
آزماید صاحبِ قلبِ سلیم
عشقِ بادِ شوار و وزیدنِ خوش است
ممکناتِ قوتِ مردانِ کار
حرہ دوں ہمتاں کین است پس
زندگانی قوتِ پیدا است
عقبِ بجا سردیِ خونِ حیات

با مزاجِ او بسازد روزگار
می شود جنگِ آزما با آسمان
می دہد ترکیبِ نو ذرات را
چرخِ نیلی فام را بر ہسم زند
روزگارِ نو کہ باشد سازگار
ہمو مرداں جاں سپردنِ زندگیت
زورِ خود را از مہماتِ عظیم
چون خلیل از شعلہ گلِ چیدنِ خوش است
گردد از شکلِ پسندی آشکار
زندگی را این یک آئین است پس
اصلِ او از ذوقِ استیلا است
سکتہ در بیتِ موزونِ حیات

ہر کہ در قعر مذلت مانده است
 ناتوانی زندگی را رہزن است
 از مکارم اندرون اوتی است
 ہوشیار با صاحب عقل سلیم
 گر خردمندی فریب او مخور (۱)
 شکل او اہل نظر نشناختند
 گاہ او را رحم و نرمی پردہ دار
 گاہ او مستور در مجبوری است
 چہرہ در شکل تن آسانی نمود
 با توانائی صداقت توام است
 زندگی کشت است حاصل قوت است
 شرح رمزی و باطل قوت است

(۱) حباب - ایک قسم کا جانور جو ہر گھڑی اپنا رنگ بدلتا رہتا ہے - ۱۲

مدعی گریہ دار از قوت است
 باطل از قوت پذیر و شان حق
 از کُن او زہر کدو کثر می شود
 لے ز آداب امانت بخیر
 از رموز زندگی آگاہ شو
 چشم و گوش و لب کشائے ہوشمند
 دعوے اوبے نیاز از حجت است
 خویش را حق داندار بطلان حق
 خیر را گوید شری شری شود
 از دو عالم خویش را بہتر شمار
 ظالم و جاہل ز غیب اللہ شو
 گرنہ بینی راہ حق بر من بخند

حکایت نوح و ابراہیم
 علی ہجویری رحمۃ اللہ علیہ
 سید ہجویری رحمۃ اللہ علیہ
 مرتد و پیر خیر را حرم

(۱) پیرسنجر - خواجہ عین الدین چشتی رحمۃ اللہ علیہ حضرت ہجویری کے مزار پر تشریف لائے تھے - ۱۲

بندائے کوہ سار آساں گینخت
 عہدِ فاروق از جہاںش تازہ شد
 پاسبانِ عزتِ اُمّ الکتاب
 خاکِ پنجاب از دمِ اوزندہ گشت
 عاشق و ہم قاصدِ طیارِ عشق
 داستانے از کماش سرکنم
 نوجوانے قاتلش بالا چو سرو
 رفت پیش سید و الّا جناب
 گفت محصور صفِ اعدا ستم
 با من آموز لے شہِ گزوں مکان
 پیروانائے کہ در ذاتش جمال
 گفت لے نامحرم از راز حیات

در زمین ہند تخمِ جدہ رینخت
 حق ز عرفِ اولبت آوازہ شد
 از نگاہش خانہ باطل خراب
 صبح ما از مہرِ او تابندہ گشت
 از جنبشِ آشکارا سرِ عشق
 گلشنے در غچہ مضمر کنم
 واردِ لاہور شد از شہرِ مرو
 تا رہا بختش را آفتاب
 در میان سنگھا میناستم
 زندگی کردن میانِ دشمنان
 بستہ پیمانِ محبت با جلال
 غافل از انجمِ ام و آغاز حیات

قوتِ خوابیدہ بیدار شو
 شیشہ گردید و شکستن پیشہ کرد
 نقد جان خویش بارہن سپرد
 از گلِ خود شعلہ طور آفرید
 شکوہ سنج دشمنان بودن چرا
 ہستی اور و نوق بازار تست
 فضل حق داند اگر دشمن قوی است
 ممکناتش را بر انگیزد خواب
 سیلِ راپست بلند جادہ چسپیت
 قطع منزلِ اتحان تیغِ عزم
 گر بخود محکم نہ بودن چه سود
 تو اگر خواہی جہاں برہم کنی

فارغ از اندیشہ اغیار شو
 سنگ چیں بر خود گمانِ شیشہ کرد
 تا توان خود را اگر رہوشم
 تا کجا خود را شماری مار و طین
 باغِ یزداں سرگراں بودن چرا
 راست میگویم عدو ہم یار تست
 ہر کہ دانائے مقاماتِ خودی است
 کشتِ انساں داعدو باشد سحاب
 سنگ آب است اگر بہت قوی است
 سنگ رہ گرد و فسان تیغِ عزم
 مثلِ حیوان خوردن آسودن چه سود
 خویش را چوں از خودی محکم کنی

مار و طین - پانی اور پانی

گرفت خواهی ز خود آزاد شو
چسیت مردن از خودی غافل شدن
در خودی کن صورت یوسف مقام
از خودی اندیش مرد کار شو
شرح راز از داستانهای کنم
غنچه از زوئیس و امی کنم

خوشتر آن باشد که بر دلبران

گفته آید در حدیث دیگران

حکایت طائر که از تشنگی بتیاب بود

طائر از تشنگی بتیاب بود
ریزه الماس در گلزار دید
در تن او دم مشال موج دود
تشنگی نظاره آب آفرید

از فریب ریزه خورشید تاب
مایه اندوز نم از گوهر نشد
گفت الماس ای گرفتار هوس
قطره آب نیم ساقی نیم
قصه آزارم کنی دیوانه
آب من متقار مرغان بشکند
طائر از الماس کام دل نیت
جست اندر سینه اش باد گشت
قطره شبنم سر شاخ گل
تاب او محو پس آفتاب
کو کب رم خوسه گردون زاده
صد فریب از غنچه و گل خورده
مرغ نادان سنگ پنداشت آب
ز دبر و منقار و کامش تزن شد
تیز بر من کرد منت رهوس
من برائے دیگران باقی نیم
از حیات خود نسا بیکانه
آدمی را گوهر جان بشکند
روئے خویش از ریزه تابنده نیت
در گلوئے او نوافس یاد گشت
تافت مثل اشک چشم بلبه
لزه بر تن از هر اس آفتاب
یکدم از ذوق نمود استاده
بهره از زندگی نابوده

مثل اشک عاشق و لداوہ
 مرغ مضطر زیر شاخ گل رسید
 ایکہ می خواہی ز دشمن جان بری
 چوں ز سوز تشنگی طائر گدخت
 قطره سخت اندام و گوهر نبود
 غافل از حفظ خودی یکدم مشو
 پختہ فطرت صورت کسار باش
 خویش را دریا ب از ایجاب خویش
 نفی پید کن از تار خودی
 آشکارا ساز اسرار خودی

حکایت الماس و زغال

از حقیقت باز بکشایم درے
 گفت بالماس در معدن زغال
 ہمہ ہم ہست بود ما یکیت
 من بجان می رسم ز در و نکسی
 قدر من از بدگلی کمتر ز خاک
 روشن از تاریکی من مجراست
 پشت پا ہر کس مرا بر سرزند
 بر سر و سامان من باید گریست
 موجہ دودے ہم پیوستہ
 مثل انجم روئے تو ہم خوئے تو
 با تو می گویم حدیث دیگرے
 اے این جلوه مانے لازوال
 در جہاں اصل وجود ما یکیت
 تو سرتاج شہنشاہاں رسی
 از جمال تو دل آئینہ چاک
 پس کمال جوہرم خاکستر است
 برستای ہستیم انگر زند
 برگ و ساز ہستیم دانی کہ چسیت
 مایہ دار یک شدار جستہ
 جلوه ما خیزد ز ہر پہلوئے تو

گاه نور دیده رقصه شوی
گفت الماس ای رفیق نکته بین
تا به پیرامون خود در جنگ شد
پیکرم از پختگی ذوالنور شد
خوار گشتی از وجود خام خویش
فارغ از خوف و غم و وسواس باش
می شود از زوایای عالم مستنیر
مشت خاکه اصل سنگ اسود است
رتبه اش از طور بالاتر شد است
بوسه گاه اسود و احمر شد است
در صلابت آبروی زندگی است
تا توانی نا کسی نا پختگی است

حکایت شیخ و برهنه مکالمه کنکا و سلماس
در معنی این که تسلسل حیات ملیه از محکم گرفتن
روایات مخصوصه ملیه می باشد

در بنارس برهنه محترم
بهره وافر حکمت داشته (۱)
ذهن او گیر و قدرت کوشش بود
آشنایش صورت عنقا بلند
مدت مینای او در خوشبخت
در ریاض علم و دانش دام چید
سرفرواندریم بود و عدم
با خدا جویا ارادت داشته
با اثر عیال او همدوش بود
مهر و مهر بر شعله فکرش سپند
ساقی حکمت بجایش می نسبت
چشم دانش طائر معنی ندید

(۱) برهنه در بنارس

ناهن فکرش بخوش آلوده ماند
 عتده بود و عدم نکشوده ماند
 آه بر لب شاهد حیران او
 چهره غمت از دل حیران او
 رفت روزی نزد شیخ کماله
 آنکه اندر سینه پرورده و لاله
 گوش بر گفتار آن فرزانه داد
 بر لب خود مهر خاموشی نهاد
 گفت شیخ ای طائف چرخ بلند
 اندک عهد وفا با خاک بند
 تاشدی آواره صحرا و دشت
 منکر بیابک تو از گردون گذشت
 بازیم در سازه گردون نورد
 در تلاش گوهر انجم مگرد
 من نگویم از بتان بیدار شو
 کافری شایسته ز تار شو
 ای امانت از تهذیب کهن
 پشت پا بر مسکک با مزین
 گرز جمعیت حیات ملت است
 کفر هم سدهای جمعیت است
 تو که هم در کامندی کامل نه
 در غر طوفان حیرم دل نه
 مانده ایم از جاده تسلیم دور
 تو ز آفرین زابر ابراهیم دور

قیس ماسودانی محفل نشد
 در جنون عاشقی کامل نشد
 مرد چو شمع خودی اندر وجود
 از خیال آسمان پیاچه سود
 آب زرد در دامن کسار چنگ
 گفت روزی با هماله رود گنگ
 ای صبح آفرینش تیغ بدوش
 پیکرت از رودماز تار پوش
 حق ترا با آسمان هم از ساخت
 پات محروم حرم ناز ساخت
 طاقت رفتار از پاپیت ربود
 این قار و رفعت و تمکین چو سود
 زندگانی از خرام پیهم است
 برگ و ساز هستی موج از دم است
 کوه چو این طعنه از دریاشنید
 هم چو بحر آتش از کیس بر مید
 گفت ای پنهان تو آئیندم
 چو تو صد دریا درون سیندم
 این حرم ناز سامان فاست
 هر که از خود رفت شایان فاست
 از محنت هم خود نداری آگهی
 بر زبان خویش نازی ابلهی

اے زبطنِ سپرخ گداں زادہ (۱) از تو بہتر حاصل افتادہ
 ہستی خود نذرِ تلمس ساختی پیش رہزنِ نعتِ جہاں انداختی
 ہچو گل در گلستان خود دار شو (۲) بہر شہر بویے گلچیں مرو
 زندگی بر جائے خود بایدن است از خیابانِ خودی گلچیدن است
 قرنها بگذشت و من پا در کلم تو گماں داری کہ دور از منزل
 ہستم بالید و تا گردوں رسید زیر دامنِ ثریا آرمید
 ہستی تو بے نشان در قلم است (۳) فروہ من سجدہ گاہِ انجم است
 چشم من مینائے اسرارِ فلک آشنا گو شمع ز پروازِ ملک
 تاز سوزِ سحی پیسم خستم لعل و الماس و گہر اند خستم
 در درونم سنگ اندر سنگ نار آب را بر نار من نبود گذار (۴)
 قطرہ؟ خود را بیائے خود مریز در طلاطم کوشش و با قلم ستیز
 آب کو ہر خواہ و گو ہر ریزہ شو بہر کوشش شاہدے آویزہ شو

(۱) جنود کا عقیدہ ہے کہ رود گنگا کا سر چشمہ آسمان پر ہے ۱۱۔

یا خود فدا شو بکے فشار شو ابر برق انداز و دریا بار شو
 از تو تلمس گدیہ طوفان کند شکوہ ما از تنگی داماں کند
 کمتر از موج شمار و خویش را
 پیش پائے تو گذار و خویش را

در بیانِ ایں کہ مقصدِ حیاتِ مسلم اعلیٰ
 کلمۃ اللہ است جہادِ اگر محرک و جمع الارضین (۱)
 در مذہبِ اسلام حرام است

قلب از صبغۃ اللہ رنگ دہ (۲) عشق را ناموس و نام و رنگ دہ

(۱) جمع الارضین یعنی خاک ۱۱ (۲) صبغۃ اللہ یعنی ہے آید شرف و حسن من اللہ صبغۃ کل طرف ۱۱

طبعِ مسلم از محبتِ قاهر است
 تابعِ حق دیش نایدش
 در رضایش مرضی حق گم شود
 نیمه در میانِ الا الله دوست
 شاهدِ عاشقِ نبی اس و جان
 قال را بگذارد و بابِ حال زن
 در قبائے خسروی درویش نمی
 قرب حق از هر سل مقصود دار
 صلح شد کرد و چو مقصود است غیر
 گرنه گردد حق ز تیغ مابلند
 حضرت شیخ میانمیر ولی
 بطریقِ مصطفیٰ محکم پے

(۱) مسلم از عاشق نباشد کافر است
 خورش نشوید نشویدش
 این سخن کے باور مردم شود
 در جہاں شاہد علی الناس مدست
 شاہدے صادق ترین شاہداں
 نور حق بر ظلمتِ اعمال زن
 دیدہ بیدار و خدا اندیش نمی
 تا ز تو گردد و جلالتش آشکار
 گر خدا باشد غرض جنگ است غیر
 جنگ باشد قوم رانا از جہنم
 ہر خفی از نور جان او جلی
 نعمت عشق و محبت را نئے

ترتیبش ایمان خاکِ شہدا
 بر در او جہ فرسا آسمان
 شاہِ تخمِ حصّ دل کاشته
 از ہوس آتش بجاں افروخته
 در دکن بنگامہ ہا بسیار بود
 رفت پیش شیخ گردوں پایہ
 مسلم از دنیا سوائے حق رم کند
 شیخ از گفتار شہ خاموش ماند
 تا مدیدے سکہ سیمیں بدست
 گفت این نذر حقیر از من پذیر
 غوطہ باز در غوئے محنت تنم (۱)

مشعل نور ہدایت بہر ما
 از مریدانش شہ ہندوستان
 قصدِ تخریبِ ممالک داشتے
 تیغ را ہل من مزید آموختے
 لشکرش در عرصہ پیکار بود
 تا بگیزد از دعا سرمایہ
 از دعا تدبیر را محکم کند
 بزم درویشان سراپا گوش ماند
 لب کشود و مہر خاموشی شکست
 اے زحق آوارگان را دستگیر
 تا گرہ زد در سیمے را دامنم

گفت شیخ این زرق سلطان است
 حکمران مهر و ماه و انجم است
 دیده بر خوان اجانب دخت است
 قحط و طاعون تابع شمشیر او
 خلق در فریاد از نادار شش
 سطوتش اهل جهان را دشمن است
 از خیال خود فریب منکر خام
 عسکرشاهی و افواج غنیم
 آتش جان گدا جوع گداست
 هر که خنجر بهر غیر الله کشید
 تیغ او در سینه او آرمید

انداز میر خجالت نقش بند المعرف به بابای صحرائی
 که برای مسلمانان هندوستان قلم فرموده است

اے که مثل گل ز گل بالیده
 از خودی مگذر بقا انجام باش
 تو بهم از بطن خودی زائیده
 تو که از نور خودی تابنده
 سود و حیب بهمین سودا است
 هستی و از نیستی تر سیده
 اے که مثل گل ز گل بالیده
 از خودی مگذر بقا انجام باش
 تو بهم از بطن خودی زائیده
 تو که از نور خودی تابنده
 سود و حیب بهمین سودا است
 هستی و از نیستی تر سیده
 اے که مثل گل ز گل بالیده
 از خودی مگذر بقا انجام باش
 تو بهم از بطن خودی زائیده
 تو که از نور خودی تابنده
 سود و حیب بهمین سودا است
 هستی و از نیستی تر سیده

زیر خاکستر شد اراند وختن
خانہ سوز محنت چل سالہ شو
زندگی از طوف دیگر رستن است
پر زین از جذب خاک آزاد باش
تو اگر طائر نہ اے ہوشمند
اے کہ باشی در پے کسب علوم
علم را بر تن زنی مارے بود
آگنی از قصہ را خوند روم
پائے در زنجیر تو جہات عقل
موسیٰ بیگانہ سینا سے عشق
از تشک گفت از اشراق گفت (۲)

(۲) تشک اشراق - قدیم فلسفہ یونان کے دو اسکول میں خرافہ کرافلاطون کے فلسفہ کا نتیجہ ہے مسلمانوں میں اس کے جامع موروثی شاہاب الدین مہروری مقتول تھے جن کو سلطان صلاح الدین نے علیحدہ وقت کے فتوے پر قتل کروا دیا تھا۔ ۱۲

عقد ہائے قول مشائیں کشود (۱)
گرد و پیش بود انبار کتب
پیر تبریزی زار شاہ کمال (۲)
گفت این غوغا و قیل و قال حسیست
مولوی فرمود ناداں لب بہ بند
پائے خویش از مکتبم بیرون گذار
قال ما از فہم تو بالاتر است
سوز شمس از گفتہ ملا فزود
برز میں برقی نگاہ اوفتاد
آتش دل خرمن ادراک سوخت
مولوی بیگانہ از اعجاز عشق

نور فکرش ہر غنی را و نمود
بر لب او شرح اسرار کتب
بجست راہ مکتب ملا جلال
این قیاس و ہم و استدلال حسیست
بر مقالات خرمندہ ان مخند
قیل و قال است این تر باوے چکار
شیشہ ادراک را روشنگر است
آتش از جان تبریزی کشود
خاک از سوز دم او شعلہ زاد
دفتر آں فلسفی را پاک سوخت
ناشناس لغہائے ساز عشق

(۱) مشائیں حکماء کا وہ گروہ جو اسطو کا متبع ہے۔ ۱۲

(۲) کمال - حضرت شیخ کمال الدین جندی رحمۃ اللہ علیہ۔ ۱۲

گفت این آتش چہاں افروختی
گفت شیخ اے مسلم ز تار دار
حال ما از منکر تو بالا تراست
ساختی از برف حکمت ساز و برگ (۱)
آتش افروز از خاشاک خویش
علم مسلم کامل از سوز دل است
چوں ز بند آفل ابراہیم رست
در میان شعلہ ہانیکو نشست

علم حق را وقف انداختی (۲)
گرم رو در جستجوئے سرمہ
بہر نانے نفت دیں در باختی
واقف از چشم سیاہ خود نہ

(۱) بزرگ - اولہ - (۲) آفل - غروب ہونے والا - زوال پذیر - تبلیغ آیہ شریفہ کا احباب کافلین
کی طرف - ۱۲ -
(۳) در تھا انداختن - بے پروائی کرنا - ۱۳ -

آب حیواں از دم خنجر طلب
سنگ اسود از در بتخانہ خواہ
سوز عشق از دانش حاضر محب
مدتے محبتک و دو بودہ ام
باغبانان متحانم کردہ اند
گلستانے لالہ زار عبرتے
تا ز بند این گلستان رستم
دانش حاضر حجاب اکبر است (۱)
پا بزندان مطاہر بستہ
در صراط زندگی از یافتہ
آتش دارد مثال لالہ سرد
فطرتش از سوز عشق آزاد ماند
از دہان از دہا کوثر طلب
نافہ مشک از سنگ دیوانہ خواہ
کیف حق از جام این کافر محب
راز دین دانش نو بودہ ام
محرم این گلستانم کردہ اند
چوں گل کاغذ سراب نکستے
آشیاں بر شاخ طوبی بستہ ام
بت پرست بت فروش و بتگست
از حد و حدس برون ناجستہ
بر گلوئے خوشنخنجر نہاد
شعلہ دارد مثال لالہ سرد
در جہان جستجو نا شاد ماند

(۱) دانش حاضر جوہر ماننے کے علوم و فنون

عشق افلاطون علت هائے عقل
جمله عالم ساجد و مسجود عشق
به شود از نشترش سودائے عقل
سومناست عقل را محسوس عشق

ایں مے دیرینه درمیناش نیست
شور یارب قیمت شهباش نیست

قیمت شمشاد و خود نشناختی
مثل نے خود را از خود کردی تھی
لے گدائے ریزہ از خوان غیر
بزم مسلم از چراغ غیر سوخت
از سواد کعبہ چوں آہو مرید
شد پریشاں برگ گل چوں بونے خوش
لے امین حکمت اُم الکتاب
ماکہ دربان حصار ملتسم
سرو دیگر را بلند انداختی
بر نوائے دیگر ایں دل می نہی
جنس خود می جوئی از دکان غیر
مسجد او از شرار دیر سوخت
ناوک صیاد پہلویش درید
لے ز خود دم کردہ باز آسوائے خوش
وحدت گم گشتہ خود با زیاب
کافر از ترک شہ ملتسم

ساقی دیرینه را ساغر شکست
کعبہ آباد است از اصرام ما
شیخ در عشق بتاں اسلام باخت
پیر با پیر از بیاض موشندند
دل ز نقش لاله بیگانہ
می شود ہر مودرازے خرقہ پوش
بامریداں روز و شب اندر سفر
دیدہ ہائے نور مثل زگر ساند
واعظاں ہم صوفیاں منصب ست
واعظاں چپشم بر تخانہ دوخت
بزم زندان مجازی بر شکست
خندہ زن کفر است بر اسلام ما
رشتہ تبسج از زنا ساخت
سخرہ بہر کو دکان کوشدند
از صنم ہائے ہوس بتخانہ
آہ زیں سوداگران میں فروش
از ضرورت ہائے ملت بخبر
سینہ ما از دولت دل مفلس اند
اعتبار ملت بضاعت شکست
مفتی دین میں فتوے فروخت

چہیت یاراں بعد ازیں تدبیر ما
رخ سوئے میخانہ دار و دبیر ما

الوقت سیف

سبز باد خاک پاک شافعی
فکر او کو کب گردون چیده است
من چه گویم بر این شمشیر حسیّت
صاحبش بالاترا از آسمانم
سنگ از یک ضربت او تر شود
در کف موسی همین شمشیر بود
سینه دریا به آهر چاک کرد
پنجه حیدر که خیمه گیر بود
گردش گردون گردان میدانی است

عالمی سرخوش ز تاک شافعی
سیف بران وقت را نمیده است
آب و سرمایه دار از زندگیست
دست او بیضا تر از دست کلیم
بحر از محسوس نمی بر شود
کار او بالاتر از تدبیر بود
قلزم را خشک مثل خاک کرد
توت او از همین شمشیر بود
انقلاب روز و شب فیمدنی است

(۱) الوقت سیف - مقوله حضرت امام شافعی رحمه الله علیه کا - ۱۲

اے اسیر دوش و فدا درنگر
در گل خود تخم ظلمت کاشتی
باز با پیما نه لیل و نهار
ساختی این رشته را ز تار دوش
کیمیا بودی و مشت گل شدی
مسلمی؟ آزاد این ز تار باش
تو که از اصل زمان آگه نه
تا کجا در روز و شب باشی اسیر
این و آن پیدا است از رفتار تو
اصل وقت از گردش خورشید نیست
عیدش و غم عاشور و هم عید است وقت

در دل خود عالم دیگر نگر
وقت را مثل خطی پنداشتی
فکر تو پیود طول روزگار
گشته مثل بتاں بطل فروش
سرخ ز آیدیی و باطل شدی
شمع بزم ملت احرار باش
از حیات جاوداں آگه نه
رمز وقت از لی مع الله با دیگر
زندگی ستریت از اسرار وقت
وقت جاوید است و خورشید نیست
بر تار باه و خورشید است وقت

(۱) لی مع الله وقت حدیث مشهور ۱۲

وقت را مثل مکان گسترده
 لے چو نورم کرده از بتان خویش
 ساختی از دست خود زندان خویش
 از خیابان ضمیمه بر ما دمید
 هستی اواز بحر تابدند تر
 زندگی از دهر و دهر از زندگی است
 لا تشبوا الدهر فرمان نبی است

نکته می گویمت روشن چو در
 عبید گرد یاوه در سیل و نهار
 عبید از ایام می با فدا کفن
 مرد خود را ز گل بر می کند
 عبید چون طائر بدام صبح و شام
 لذت پرواز بر جانش حرام

(۱) لا تشبوا الدهر - زمانه کو بر اجهلامت کو -

سینه آزاد و چاک نفس
 عبد را تحمیل حاصل فطرت است
 طائر ایام را گرد و نفس
 واردات جان او بے ندرت است
 از گراں چیزی متام او همان
 و مبدم نوا فرینی کار حر
 فطرتش ز حمت کش تکرانیت
 عبد را ایام زنجیر است و بس
 همت حر با قضا گرد و شیر
 رفته و آئینده در موجود او
 آمد از صوت صدایاک این سخن
 گفتم و حرفم ز معنی شرمسار
 زنده معنی چون به حرف آمد ببرد
 نکته غیب حضور اندر دل است
 دیر ما آسوده اندر زود او
 در نمی آید به ادراک این سخن
 شکوه معنی که با حرفم چه کار
 از نفس مانے توانار او فسرود
 رمز ایام و مرور اندر دل است

نغمہ خاموش اردو ساز وقت

غوطہ در دل زن کہ بیتی از وقت

یا دایا میسکہ سیف روزگار
تخم دین در کشت دلهما کاشتیم
ناخن ما عتدہ دنیا کشتاد
از تخم حق بادہ گلگون زدیم
لے مے دیرینہ در میناے تو
از غرور و نخوت کبر و منی
جام ما ہم زیب محفل بوده است
عصر نو از جلوه ما آراسته
رکشت حق میراب گشت از خون ما
عالم از ما صاحب تکبیر شد
با توانا دستی ما بود یار
پردہ از رخسار حق بروا شتیم
بخت این خاک از سجود داشت
بر کن محینا نہ ہاش بخون زدیم
شیشہ آب از گرمی صہبائے تو
طعنہ بر نا داری ما پسزدنی
سینہ ما صاحب دل بوده است
از غبار پائے ما بر خاستہ
حق پرستان جہاں ممنون ما
از گل ما کعبہ ما تعمیر شد

حرف اقرار حق با تعظیم کرد (۱)

گرچہ رفت از دست تاج و تکیں

در نگاہ تو زیاں کاریم ما

اعتبار از لالہ داریم ما

از غم امروز و فردا رستہ ایم

در دل حق سترہ مکنو نیم ما

مہر و مہ روشن ز تاب ما ہنوز

ذات ما آئینہ ذات حق است

ہستی مسلم ز آیات حق است

(۱) اقرار - پہنچ ہے آیت شریفہ - اقرار با اسم ربک الذی خلق کی طرف ۱۲

دعا

اے چو جاں اندر وجود عالمی جان ما باشی و از مامی رمی
 نغمہ از نیض تو در خود حیات (۱) موت در راہ تو محسوس حیات
 باز تسکین دل ناشاد شو باز اندر سینہ ما آ باد شو
 باز از ما خواہ ننگ و نام را پختہ تر کن عاشقان خام را
 از صفت در شکوہ ما داریم ما زرخ تو بالا و نا داریم ما
 از تہید ستاں زرخ زیبا پیش عشق سلمان و بلال ارزاں فروش
 چشم بخواب دل بیتابہ باز ما را فطرت سیما بده
 آیتہ نماز آیات مبس (۲) تا شود اعناق اعدا خاضعین

(۱) عود - ایک قسم کا ساز - ۱۲

(۲) تلخ ہے آیت شریفہ ان نشان نزل علیہم من السماء آیتہ فطلعت اعناقہم لہا خاضعین (۱۲)

کوہ آتش خیز کن این کاہ را ز آتش ما سوز غیر اللہ را
 رشتہ وعدت چو قوم از دست داد صدگرہ بر روئے کار یافت و
 ما پریشاں در جہاں چوں اختریم ہمدم و بیگانہ از یک دیگریم
 باز این اوراق را شیرازہ کن باز آئین محبت تازہ کن
 باز ما را بر ہماں خدمت گمار کار خود با عاشقان خود سپار
 رہرواں را منزل تسلیم بخش قوت ایمان ابراہیم بخش
 عشق را از شعلہ لالہ آگاہ کن
 آشنائے رمز لا الہ الا اللہ کن

منکہ بہر دیگران سوزم چو شمع بزم خود را گریہ آموزم چو شمع
 یارب آں اشکے کہ باشد و لغزو بیعت دار و مضطرب آرام سوز
 کارش در باغ و روید آتش از قبائے لالہ شوید آتش
 دل بدوش و دیدہ بر فردا ستم در میان انجمن نہا ستم

ہر کسے از ظن خود شد یار من
 در جہاں یارب ندیم من کجاست
 ظالم بر خودستم ہا کردہ ام
 شعلہ غارت گر سامان ہوش
 عمل را دیوانگی آموختہ
 آفتاب از سوز او گرد و مسم
 ہچو شبنم دیدہ گریاں شدم
 شمع را سوز عیاں آموختم
 شعلہ ہا آخر ز ہر موم دید
 عندلیم از شد ر نادانہ چید
 سینہ عصمر من از دل خالی است
 شمع را تنہا تپیدن سہل نیست
 از درون من نجست اسرار من
 نخل سینا یم کلیم من کجاست
 شعلہ را در بیل پرورده ام
 آتش افکندہ در دامن ہوش
 علم را سامان ہستی سوختہ
 بر قہ اندر طواف اودام
 تا این آتش نہاں شدم
 خود نہاں از چشم عالم سوختم
 از رگ اندیشہ ام آتش چکید
 نغمہ آتش مزاجے آفرید
 می تپد مجنوں کہ محل خالی است
 آہ یکت از من اہل نیست

انتظار غمگسار سے تاکجا
 اے ز رویت ماہ و انجم مستنیر
 این امانت باز گیر از سینہ ام
 یا مرا یک ہمدیم دیرینہ وہ
 موج در بحر است ہم پہلوئے موج
 بزنگ کوکب ندیم کوکب است
 روز پہلوئے شب پیدا زند
 ہستی جوئے بجوئے گم شود
 ہست در ہر گوشہ ویرانہ قص
 گرچہ تو در ذات خود یکتاستی
 من ہشال لالہ صحر استم
 خواہم از لطف تو یارے ہمدے
 جستجوئے راز دار سے تاکجا
 آتش خود را ز جانم باز گیر
 خار جوہر پرکش از آئینہ ام
 عشق عالم سوز را آئینہ وہ
 ہست با ہمد تپیدن خجئے موج
 ماہ تاباں ہر زمانے شب است
 خویش را امروز بر فردا زند
 موج بادے بوجے گم شود
 می کند دیوانہ باد دیوانہ قص
 عالم از بہر خویش راستی
 در میان مغلطہ نہاںم
 از رموز فطرت من محرے

ہمدے دیوانہ مندرانہ
 از خیال این و آں بیگانہ
 تابجان او سپارم موعے خویش
 باز بنم در دل او روعے خویش
 سازم از مشت گل خود پیکریش
 ہم صنم اورا شوم ہم آدرش

— — — — —

رموز بخودی

(کاپی رائٹ)

پیشکش حضورِ ملتِ اسلام

منکر تو ان گشت گردم زخم از عشق
این نشہ بنیت اگر باد گرسہست
(عربی)

اے تراغ خاتمِ اقوام کرو	بر تو ہر آغاز را انجب ام کرو
اے مثالِ انبیاءِ پاکان تو	ہم گرد ہا جگر چاکان تو
اے نظر بر حسن تر سازادہ	اے ز راہِ کعبہ و رافقہ
اے فلک مشتِ غبار کھستے تو	اے تماشا گاہِ عالم روئے تو
ہمچو موجِ آتش تیر پا میروی	تو کج بہر تماشا میروی
رمز سوزِ آموز از پروانہ	در شمعِ سیر کن کا شانہ
طرحِ عشق انداز اندر جان خویش	تازہ کن با مصطفیٰ ایمان خویش

بہد کن در بخودی خود را بیاب
زود تر واللہ اعلم بالصواب
(مولانا روم رحمہ)

غلام از صحبت ترسا گرفت
 هم نوا از جلاوه اغیار گفت
 بر در ساقی جبین فرمود او
 من شهید تیغ ابروئے توام
 از ستایش گسری بالا ترم
 از سخن آئینه سازم کرده اند
 بار احساں برنتابد گردم
 سخت کوشم مثل خنجر در جهاں
 گرچه بجرم موج من بقیاب نیست
 پرده رنگ شبنم نیست
 در شهر آباد هستی جنگم
 بر درت جانم نیاز آورده است
 تا نقاب روئے تو بالا گرفت
 داستان گیسو و رخسار گفت
 قصه مرغ زادگان پیود او
 حاکم و آسوده کوه توام
 پیش بر دیوان فرو ناید سرم
 وز سکندر بے نیازم کرده اند
 در گلستان غنچه گرد و دامنم
 آب خود می گیرم از سنگ گراں
 بر کف من کاسه گرداب نیست
 صید هر موج شبنم نیست
 خلعتی بخت مرا خاک ترم
 بدیر سوز و گداز آورده است

ز آسمان آگوشم می چسکد
 من ز جو بار کمتر می سازش
 ز آنکه تو محبوب یار ماستی
 عشق تا طح فغان در سینه رخت
 مثل گل از هم تنگام سینه را
 تا تنگاست فغانی بر روئے خویش
 بر دل گرم دما دم می چسکد
 تا به صحن گلشن اندازش
 به سچو دل اندر کنار ماستی
 آتش او از دلم آئینه رخت
 پیش تو آوریم این آئینه را
 می شوی زنجیری گیسوئے خویش

باز خوانم قصه پاریزات
 تازه سازم دامن آینه ات

از پئے قوم ز خود نامحرم
 در سکوت نیشب نا لا بدم
 جانم از صبر و سکون محروم بود
 آرزوئے دشتم غول گردش
 خواستم از حق حیات محکم
 عالم اندر خواب من گریاں بدم
 ورد من یاسی یاقوتیوم بود
 تا ز راه دیده بیرون گردش

سوختن چو لاله سپیدم تا کجا
 اشک غم و بر خویش میریزم چو شمع
 جلوه را افزودم و خود کاظم
 یک نفس فرصت ز روز سینه نیست
 جانم اندر سپیکر فرسوده
 چو مرا صبح ازل حق آفرید
 ناله افتاد اگر اسرار عشق
 فطرت آتش بدخشاکی را
 عشق را داغی مثال لاله بس
 من بهیچ یک گل بدستارت زخم
 محشر به بر خواب مرثارت زخم
 ناله در آید پدید

تا ز خاکست لاله زار آید پدید
 از دست باد بهار آید پدید

بسم الله الرحمن الرحیم

رونیزخودی

تمهید

در معنی ربط فرد و ملت

فرد را ربط جماعت رحمت است
 جوهر او را کمال از ملت است
 تا توانی با جماعت یار باش
 رونق بهنگامه اعرار باش

حرز جاں کن گفتم خیر البشر
 فرد و قوم آئینه یک دیگر اند
 فردی گیرد ملت احترام
 فردتا اندر جماعت گم شود
 مایه دار میرست دیرینه او
 وصل استقبال ماضی ذات او
 دروش فوق نماز ملت است
 پیکرش از قوم و هم جانش ز قوم
 در زبان قوم گویا می شود
 پیخته تر از گرمی صحبت شود
 وحدت او مستقیم از کثرت است
 لفظ چون از بیت خود بیرون نشست

هست شیطان از جماعت دورتر
 سلک گوهر کمیشان و اختر اند
 ملت از افرادی یا بد ملت ام
 قطره وسعت طلب قلم شود
 رفته و آئینه را آئینه او
 چون ابد لا انتها افتات او
 احتساب کار او از ملت است
 ظاهرش از قوم و پنهانش ز قوم
 بر ره اسلام پویا می شود
 تابعی فرد هم ملت شود
 کثرت اندر وحدت و وحدت است
 گوهر مضمون بحیب خوشگست



برگ سبز کز نهال خویش بخت
 هر که آب از زمزم ملت نخورد
 فرد تنها از مقاصد غافل است
 قوم با ضبط آشنا گرداندش
 پای بگل مانده شمشادش کند
 دست پابند که آزادش کند

چوں اسیر حلقه آئین شود
 آهوی رم خوی او مشکین شود

تو خودی از بیخودی شناختی
 جوهر نوریت اندر خاک تو
 عیشت از عیشش غم تو از غمش
 واحدست و بر نمی تابد دوی
 خویش را و خویش باز و خویش ساز
 ناز نامی پرورد و اندر نیب از
 خویش را اندر گمان انداختی
 یک شعاعش جلوه ادراک تو
 زنده از انقلاب هر دیش
 من ز تاب او من اتم تو توئی
 ناز نامی پرورد و اندر نیب از

آتش از سوز او گرد و بلند
این شر بر شعله اندازد کمند
فطرش آزاد و هم زنجیری است
جز و او را قوت کل گیری است
خوگر بیکار پیسم دیدمش
هم خودی هم زندگی نامیدش
چون ز خلوت خویش را بیرون دهد
پای در بهنگامه جلوت نهد
نقش گیر اندر دشت او می شود
من ز هم می ریزد و تو می شود
جبر قطع اختیارش می کند
از محبت مایه دارش می کند
ناز تا ناز است کم خیزد نیاز
ناز ما سازد بهم خیزد نیاز
در جماعت خود شکن گرد و خودی
ناز گلبرگه چمن گرد و خودی

نکته ما چون تیغ پولاد است تیز
گر نمی فهی ز پیش ما گریز

در معنی این که ملت اختلاط افراد پیدایی شود
و تکمیل تربیت از نبوت است

از چه رو بر بسته ربط مردم است
رشته این استاں سرد گرم است
در جماعت فرد را بنسیم ما
از چمن او را چو گل چنیم ما
فطرش و ارقه یکتائی است
خط او از انجمن آرائی است
سوزش در شباهت زندگی
آتش آورد گاه زندگی
مردمان خوگر بیک دیگر شوند
سفته در یک رشته چون مهر شوند
در نبرد زندگی یا برسم اند
مثل همکاران گرفتار برسم اند
مخل انجم ز جذب با هم است
هستی کوکب ز کوکب محکم است
خمیه گاه کاروان کوه و جبل
مرغزار و دامن صحرای و تل

سست و بیجان تار و پود کار او
 ساز برق آهنگ او نخواخته
 گوشمال جستجو ناخورد و
 نابسا مان محفل نوزاده اش
 نو دمیده سبزه خاشخاش هنوز
 منزل دیو پری اندیشه اش
 تنگ میدان بستی خاشخاش هنوز
 بیم جان سرمایه آب گلش
 جان او از سخت کوشی رم زند
 هر چه از خود می دهد برداردش
 تا خدا صا جده لے پیدا کند
 ساز پردازے که از آوازه (۱) خاک را بخشد حیات تازه

(۱) آوازه - اصطلاح موسیقی - وہ نواجہ و مقام سے ترکیب پائے - تلخ ہے دین دنیا کی طرف ۱۲

ذرہ بے مایہ ضو گیر دازو
 زندہ از یک دم و صد پیکر کند
 دیدہ او می کشد لب جان مد
 رشته اش کو بر فلک دایرے
 تازه انداز خط پیدا کند
 از قف او ملتے مثل سپند
 یک شرمی انگند اندر دوش
 نقش پایش خاک را بینا کند
 عقل عریاں را دہد پیرایہ
 دامن خود می زند بر اخلاش
 بندہ از پاکشاید بندہ را
 گویش تو بندہ دیگر نہ
 ہر متاع ارج نو گیرد ازو
 محفل رنگیں ز یک ساغر کند
 تا دوی میسر کی پیدا شود
 پارہائے زندگی را ہمگرے
 گلستان دشت در پیدا کند
 بر جہد شور انگن و ہنگامہ بند
 شعلہ در گیری گردد گلش
 ذرہ را چشمک زن سینا کند
 بخشد ایں بے مایہ را سرمایہ
 ہر چه غش باشد باید از زرش
 از حد اوندان باید بندہ را
 زیں بتان بے زباں کمتر نہ

تا سوائے یک مدعایش می کشد حلقه آئین بپایش می کشد

نکته توحید باز آموزش

رسم و آئین نیاز آموزش

ارکان اساسی ملیه اسلام

رکن اول

توحید

در جهان کیف و کم گردید مثل پی به منزل بردار توحید مثل

ورنه این بیچاره را منزل کجاست کشتی ادراک را ساحل کجاست

اِهل حق را رمز توحید از بر است (۱) در اقیانوس الرحمن بعد از منم است

تا از اسرار تو نباید ترا امتحانش از عمل باید ترا

دین از حکمت ازو آئین ازو زور از قوت ازو تمکین ازو

عالمها را جلوه اش حیرت دهد عاشقان را بر عمل قدرت دهد

پست اندر سایه اش گرد بلند خاک چون کسیه گردد از جمند

قدرت او برگزیند بنده را نوع دیگر آفریند بنده را

در ره حق تیز تر گردد گمش گرم تر از برق خوں اندر گش

بیم و شک میرد عمل گیرد حیات چشم می بیند ضمیر کائنات

چون مقام عبده محکم شود

کاسه در یوزه جام بسم شود

(۱) اِنْ كُلِّ مَنْ فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ إِلَّا آتِي الرَّحْمَنِ عَبْدًا (آیه شریفه)

ملت بیضاتن و جان لا اله
لا اله سدا بر اسرار ما
حرفش از لب چون بدل آید به
نقش او گر سنگ گیرد دل شود
چون دل از سوز غمش فرو ختم
آب و لہا در میان سینہ ما
شعله اش چون لاله در گہائے ما
اسود از توصیف احمر می شود
دل معشاق خوشی بیگانه است
ملت از یک رنگی دلہا ست
قوم را اندیشہا باید یکے
جذبہ باید در سرشت او یکے

ساز ما را پرده گرداں لا اله
رشته اش شیرازہ افکار ما
زندگی را قوت افزاید به
دل گرازیادش سوز و گل شود
خمرین امکاں ز آب سو ختم
سوز او بگداخت این آئینہ ما
نیست غیر از داغ او کلائے ما
خویش فاروق ابو ذری شود
شوق راستی ز ہم پیانگی است
روشن از یک جلوه این سینا ست
در ضمیرش مدعا باید یکے
ہم عیار خوب و زشت او یکے

گنہا شد سوز حق در ساز فکر
ما سمانیم و اولاد خلیل
با وطن وابستہ تیر ابرام
اصل ملت در وطن دیدن کہ چہ
برنسب نازاں شدن دانی است
ملت ما را اساس میگذاست
حاضریم و دل بغائب ستہ ایم
رشتہ این قوم مثل انجم است
تیر خوش پیکان یک کشیم ما
مدعائے ما مال مایکیت

نیت ممکن این خپیں انداز فکر
از آبیکہ گیر اگر خواہی دلیل
برنسب بنیاد تمییز اہم
با دو آب و گل پرستیدن کہ چہ
حکم او اندر تن و تن فانی است
این اساس اندر دل ماضی است
پس ز بند این آں راستہ ایم
چون نگہ ہم از نگاہ ما کم است
یک نما یک بین یک اندیشیم ما
طرز و انداز خیال مایکیت

ما ز نعمتہائے او اخواں شدیم
یک بان و یکدل و یکجاں شدیم

در معنی این که یاس و عز و خوف اُمّ الحجاب است و قاطع حیات و توحید از الیه این امراض خبیثه می کند

مرگ را سامان ز قطع آرزوست (۱) زندگی محکم از لا تقنطواست
تا امید از آرزو تهییم است ناامیدی زندگی را سم است
تا امید یهجو گرفتار دوت گرچه الوندی ز پامی آردت
تا توانی بنده احسان او نامرادی بسته دامان او
زندگی را یاس خواب آور بود این دلیل سستی عنصر بود
چشم جان را سرمه اش اعمی کند روز روشن را شب پیدا کند
از دشمن میرد قواست زندگی خشک گردد چشمهای زندگی

(۱) لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ ط (آیه شریفه)

خفته با غم در تنه یک چادر است غم رگ جان را مثال شتر است
لے که در زندان غم باشی اسیر (۱) از نبی تسلیم لا تقنطون بگیر
این سبق صدیق را صدیق کرد سرخوش از پیمانه تحقیق کرد
از رضا مسلم مثال کوکب است در رهستی تبسم برب است

گر خدا واری ز غم آزاد شو

از خیال بیش و کم آزاد شو

قوت ایمان حیات افزایش (۲) ورود لا خوف علیهم بایدت
چون کلیمه سوتی فرعون رود (۳) قلب او از لا تقنط محکم شود
بیم غیر الله عمل را دشمن است کاروان زندگی را رهزن است
عزم محکم ممکنات اندیش ازو همت عالی تا مل کیش ازو
تخم او چون در گلت را خود نشانند زندگی از خود نمائی باز ماند

(۱) لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا - (آیه شریفه) (۲) لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ ط (آیه شریفه)

(۳) قُلْ لَا تَحْزَنْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى ط (آیه شریفه)

فطرت او تنگ تاب سازگار ^(۱) بادل لرزان دست رعشه و آ
 دزد و از پا طاقت فستار را می رباید از دماغ افکار را
 دشمنت ترسان اگر بیند ترا از خیابانت چو گل حسیند ترا
 ضرب تیغ او قوی تر می فتد هم نگاهش مثل خنجر می فتد
 بیم چوں بند است اندر پائے ما ورنه صدیل است در دریائے ما
 بر نمی آید اگر آهنگ تو نرم از بیم است تا چنگ تو
 گوش تابش ده که گرد و غمه خیز بر فلک از ناله آرد و رستخیز
 بیم جاسوس است از اقلیم مرگ اندر و شش تیره مثل بیم مرگ
 چشم او بر همزن کار حیات ^(۲) گوش او بزرگ گیر اخبار حیات
 هر شهر پنهان که اندر قلب تست اصل او بیم است اگر بینی درست
 لایه و مکاری و کین و دروغ ^(۳) این همه از خوف می گیرد فروغ
 پرده زور و ریای پیرانش فتنه را آغوش مادر و دانش ^(۴)

زانکه از بهمت نباشد استوار می شود خوشنود بانا سازگار
 هر که رمز مصطفیٰ فهمیده است
 شرک را در خوف مضروبیده است

محاوره تیر و شمشیر

سحر حق تیر از لب سحر گفت تیغ را در گرمی پیکار گفت
 ای پریها جوهر اندر قاف تو ذوالفقار حیدر از اسلاف تو
 قوت بازو سینه خالده دیده شام را بر سر شفق پاشیده
 آتش قهر خدا سر مایه ات جنت الفردوس زیر سایه ات
 در هوا ایم یا میان تر شمشیر کجا باشم سدا پا آتشم
 از کمان آیم چو سینه سینه من نیک می بینم به تو سینه من

گر نباشد در میان قلب سلیم
چاک چاک از نوک خود گردانمش
فارغ از اندیشه های یاس و بیم
نیمه از موج خوں پوشانمش
در صفائے او از قلب معمن است
ظاہرش روشن ز نور باطن است

از تفت او آب گرد و جان من

همچو شبنم می چسبید بچکان من

حکایت شیر و شهنشاه عالمگیر رحمۃ اللہ علیہ

شاه عالمگیر گرد و آستان
پایه اسلامیاں بر ترازو
اعتبار دو دمان گورگان
احترام شمع غمخیز ازو
در میان کارزار کف زدن
ترکش مارا خدنگ آخریں
تخم الحاد سے کہ اکبر پرورید
باز اندر فطرت دارا دمید

شمع دل در سینہ مار روشن نبود
حق گزید از بہند عالمگیر را
ملت ما از فساد ایمن نبود
آن فقیر صاحب شمشیر را
از پئے احمائے دیں مامور کرد
برق تغیش خرمن الحاد سوخت
شمع دیں در محفل ما بر فروخت
کور و وقاں استانہا ساقند
وسعت ادراک اوشنا عقند
شعلہ توحید را پڑانہ بود
چوں بر اہل ایم اندریں تجانہ بود

در صف شہنشاہ بختاے

فہر او از پرتش پدایتے

روزے آن زینبہ تاج و سرور
صبحگاهان شد بے سیریشہ
آں سپہدار و شہنشاہ و فقیر
با پرستارے و فاندیشہ
سرخوش از کیفیت باد و سحر
طائران تسبیح خواں بر ہر شجر
شاہ رمز آگاہ شد محو نماز
خیمہ بر زد و تحقیقت از مجاز

شیر برآمد پدید از طرف پشت
بوی انسان دوش از انسان خبر
دست شه نادیده خنجر برکشید
دل بخود ہے ندا اندیشه را
باز سوئے حق رمید آں ناصبور
ایں چنین دل خود نما و خوشکن
بنده حق پیش مولیٰ لایسته
تو ہم اے نادان دلی آور بدست
خویش را در باز و خود را باز گیر
عشق را آتش زن اندیشه کن

خوف حق عنوان ایمان است پس

خوف غیر از شرک پنهان است پس

رکن دوم

رسالت

تارک آفل بر اسیم خلیل (۱) انبیا نقش پایے اودیل
آں خدائے لم یزل را آیت (۲) داشت در دل آرزوئے ملت
جئے اشک از چشم بخوابش چکید (۳) تا پیام طہرا بیتی شنید
بہر ما ویرانہ آباد کرد (۴) طائفہاں را خانہ بنیاد کرد

(۱) آفل - غروب موند والا - زوال پذیر - تبلیغ ہے آیت شریفہ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ کی طرف
(۲) رَبَّنَا وَاجْعَلْنَا مَسْلُومِينَ لَكَ وَمِنْ ذُرِّيَّتِنَا أُمَّةً مُّسْلِمَةً لَّكَ - آیت شریفہ
(۳) وَوَعَدْنَا آلَ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ أَنَّ لَكَ ابْنًا لِّمَا أَتَيْنَاكَ بِهِمَا وَكَانَ ابْنُكَ نَبِيًّا
(۴) رَبَّنَا إِنِّي أَتَتْكَ أُمَّةٌ مِّنْ دُونِ أُمَّةٍ لَّيْسَ لَكَ بِهَا حَقٌّ وَتَرْجُو عَذَابَ الْبَاقِينَ - آیت شریفہ

تا نهال تَب عَلَيْنَا غَنَچِه بَست (۱) صورت کار بهار مانشت
 حق تعالی پیکر ما آفرید و ز رسالت در تن ما جان دمید
 حرف بے صوت اندرین عالم ندیم از رسالت در جهان تکوین ما
 از رسالت صد هزار مایک است جزو ما از جزو ما لاینفک است
 آن که شان اوست یحییٰ بن یونس حلقه ملت محیط افزا است
 حلقه ملت محیط افزا است مرکز او وادی بطحا است
 ما ز حکم نسبت اولتیم اهل عالم را پیامرستم
 از میان بحر و خیمیم مثل موج از هم نمیدیزیم ما
 آتش در سزدیو ارجیم نعره زن مانند شیران اجم

(۱) وَارِنَا مَنَّا سَكَنًا وَتَبَّ عَلَيْنَا اِنَّكَ اَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِيْمُ (آیه شریفه)

(۲) احل امته فی حرز ملت - کالمیث حل مع الاشبالی فی اجم
 (تفسیر برده)

معنی حرم کنی تحقیق اگر بس گری با دیده صدیق اگر
 قوت قلب و جگر گردونی از حسد محبوب تر گردونی
 قلب من را کتابش قوت است حکمتش جل الوری ملت است
 وانش از دست او نمرود است چون گل از باد خزاں افسون است
 زندگی قوم از دم او یافت است این سحر از آفتابش یافت است
 فرو از حق ملت از دست زنده است از شعاع مهر او تابنده است
 از رسالت هم نواشتیم ما نفیس هم مدعا گشتیم ما
 کثرت هم مدعا وحدت شود پخته چون وحدت شود ملت شود
 زنده هر کثرت ز بند وحدت است وحدت مسلم ز دین فطرت است
 دین فطرت از نبی استیم در ره حق مشعل افروختیم
 این گهر از بحر بے پایان است ماکه کعبانیم از احسان است
 تان این وحدت ز دست ما رود هستی ما با ابد هم شود

پس خدا بر ما شریعت ختم کرد
 رونق از ما محصل ایام را
 خدمت ساقی گری با ما گذاشت
 لایق بعدی ز احسان خداست
 قوم را سلاطین قوت ازو
 حفظ سیر وحدت ملت ازو
 حق تعالی نقش هر دو عوالم شکست
 تا ابد اسلام را شیرازه بست
 دل ز غمید الله مسلمان بر کند
 نغمه لا قوم بعدی می زند

(۱) لَمَّا دَعَا اللَّهُ دَاعِيَنا لَطَاعَتِهِ - يَا كَرِيمُ الرَّسُولِ كَمَا كَرَّمَ الْاَكْثَرُ (بصیری)

در معنی این که مقصود رسالت محمدی شکل و
 تائیس حریت و مساوات خوت بنی نوع آدم است

بود انسان در جهان انسان است
 سوط کسری و قیصر نهش
 کاهن و پاپا و سلطان امیر
 صاحب اورنگ هم پیر کنشت
 در کلیسا اسقف ضوا و فروش
 بر همین گل از خیابانش برود
 از غلامی فطرت او دوش شده
 تا آیین حق بجهت اراش سپرد
 ناکس و نابود مند و زیر دست
 بندها در دست پا و گردنش
 بهر یک نخیر صد نخیر گیر
 بانج بر کشت خراب او نوشت
 بهر این صید زبون دانه بدش
 خرمنش مرغ زاده با آتش سپرد
 نغمه ما اندر نغمه او خوش شده
 بندگان را مسند خاقان سپرد

شعله ها از مرده خاکستر شد
اعتبار کار بندان را افزود
قوت او هر کهن بیکر شکست
تازه جان اندر تن آدم و مید
زادین او مرگ دنیا کن
حریت زاد او از ضمیر پاک او
عصر نو کاین صد چراغ آورده است
نقش نو بر صفحه هستی کشید
آمتی از ما سوا بیگانه
آمتی از گرمی حق سینه تاب
کائنات از کیف او رنگین شد
مرسلان و انبیا آبا کنی او

کو کهن را پاییز پر وین داد
خواجگی از کار فرمایان ربود
نوع انسان را حصار تازه بست
بنده را باز از خداوندان خرید
مرگ آتش خانه و دیر و دشمن
ایں مے نوشین چکید از تاک او
چشم در آغوش او واکرده است
آمتی گیتی کشای آفرید
بر سپر داغ مصطفی پروانیه
ذره اش شمع حریم آفتاب
کعبه بابت خانه های چین شده
اکرم او نزد حق اتقائے او

(۱) آنکه گوید بخندد الله انقلبتم

گل مؤمن اخوة اندر دوش
حریت سرمایه آب گلش
ناشکیب امتیازات آمده
در نهاد او مساوات آمده
همچو سوار آزاد فرزندان او (۱)
پخته از قلوب ابله پیمان او
حبد حق گل بیانش زده
ماه و انجم بوسه برپانش زده

حکایت عبید جان در معنی اخوت اسلامی

شد اسیر مسلم اندر نبرد (۲)
قائدی از قائدان یزدجرد
گبر باران دیده و عیار بود
حمید جعی و پرفن و مکار بود
از مصتام خود خبردارش نکرد
هم ز نام خود خبردارش نکرد

(۱) آنکه گوید بگویم قاتل ابله (آیه شریفه) ۱۲ - (۲) قائد سپه سالار ۱۲ - (۳) یزدجرد هشتم نشان ایران

گفت میخواستیم که جاں بخشی مرا
 کرد مسلم تیغ را اندر نیام
 چوں درفش کاویانی چاک شد (۱)
 آشکارا شد که جابان است او
 قتل او از میسر عسکر خواستند
 بو عبید آں سید فوج حجاز
 گفت ای یاراں مسلمانیم ما
 نعره حیدر نوائے بود و است
 هر یک از ما این ملت است
 ملت اگر دو اساس جان فرد
 گرچه جابان دشمن ما بوده است

(۱) درفش کاویانی - ایرانی علم کا نام ۱۲

خون او ای معشر خیر الانام
 بروم تیغ مسلمانان حرام

حکایت سلطان مراد و محمد در معنی مساوات اسلام

بود مہارے ز اتی خیم بند
 ساخت آں صنعت گر فرما دزاد
 خوش نیامد شاہ را تعجب او
 آتش سوزندہ از چشمش چکید
 بجئے خون از ساعد مہار رفت
 آں ہنرمندے کہ دستش سنگ سفت
 گفت ای پیم حق گفتار تو
 حفظ آئین محمد کار تو

در فن تعمیر نام او بلند
 مسجدے از حکم سلطان مراد
 خوشگین گردید از تقصیر او
 دست آں بیچارہ از خنجر برید
 پیش قاضی ناتوان زار رفت
 داستان جو سلطان باز گفت
 حفظ آئین محمد کار تو

مفتی گوش سوط شاہان نیم
 قاضی عادل بدندان خست لب
 رنگ شہ از ہیبت قرآن پدید
 از خجالت دیدہ برپا و خستہ
 یک طرف فریادی دعویٰ گری
 گفت شہ از کردہ خجالت برودہ ام
 گفت قاضی فی القصاص حیوة (۱)
 عبد مسلم کمتر از حسد ز نیست
 چون مراد این آیه محکم شنید
 مدعی راناب خاموشی نماند (۲)
 گفت از بہر خدا بخشیدش
 از برائے مصطفیٰ بخشیدش

(۱) وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ يَا اُولٰٓئِكَ لَا بُدَّ لَكُمْ مِنْهَا (آیہ شریفہ)

(۲) اِنَّ اللّٰهَ يَأْمُرُكُمْ بِالْعَدْلِ وَالْاِحْسَانِ ط (آیہ شریفہ)

یافت موت بر سلیمانے ظفر
 سطوت آئین خمیب برنگر
 پیش قرآن بندہ و مولایکے است
 بویا و مسند و بیایکے است

در معنی حریت اسلامیت سر حادثہ کر بلا

ہر کہ پیاس باہر الموجود است
 مومن از عشق است عشق از مومن است
 عقل سفاک است او سفاک تر
 عقل در پیچاک اسباب و علل
 عشق صید از زور بازو انگند
 عقل را سرمایہ از بیم و شک است
 گردش از بندہ مجبور است
 عشق را ناممکن ناممکن است
 پاک تر چالاک تر بیباک تر
 عشق چو گاہ باز میدان عمل
 عقل مکار است و دام می زند
 عشق را عزم و یقین لایفک است

آں کند تمسیر تا ویراں کند
 عقل چون باد است از در جہاں
 عقل محکم از اساس چون چند
 عقل میگوید کہ خود را پیش کن
 عقل با غیر آشنا از آفتاب
 عقل گوید شاد شو آباد شو
 عشق را آرام جاں حریت است
 آن شنیدستی کہ ہنگام نبرد
 آن امام عاشقان پور بتول
 اللہ اللہ بایں بسم اللہ پور (۱)
 بہر آن شہزادہ خیر الملل (۲)
 عشق گوید بندہ شو آزاد شو
 عشق از فضل است با خود در حساب
 عشق گوید بندہ شو آزاد شو
 ناقہ اش را ساربان حریت است
 عشق با عقل ہوس پرور چہ کرد
 سرو آزادے زبستانِ رسول
 معنی ذبیح عظیم آمد پسر
 دوش ختم المرسلین نعم النحل

(۱) وَ قَدْ بَيَّنَّا فِي ذِي الْحِجَّةِ عَظِيمٍ (آیہ شریفہ)

(۲) نَعْمَ النُّحْلُ جَمْلُكُمْ وَ نَعْمَ الْعَدْلَانِ انْتُمَا (حدیث)

سرخ رو عشق غیور از خون او
 در میان امت آں کیوانِ جناب
 موسیٰ و فرعون و ثبیر و یزید
 زندہ حق از قوتِ ثبیری است
 چوں خلافت رشتہ از قرآن گسخت
 خاست آں حربہ و خیر لایم
 بر زمین کہ بلا بارید و رفت
 تاقیامت قطع استبداد کرد
 بہر حق در خاکِ خون غلطیدہ است (۱)
 مدعاش سلطنت بودے اگر
 دشمنان چوں ریگ صحرا لاتعد (۲)
 شوخی این مصراع از مضمون او
 ہموچو حرفِ قل ہو اللہ و کتاب
 این وقت از حیات آید پدید
 باطل آفروداغِ حسرت میری است
 حریت را زہر اندر کامِ رنجیت
 چوں سحاب قبلہ باران در قدم
 لالہ در ویرانہ ہا کارید و رفت
 موجِ خون او چمنِ احباب و کرد
 پس بنائے لالہ گردیدہ است
 خود نکر دے با چنین سماں سفر
 دوستان او بہ یزدان ہم عدد

(۱) حَقَّكَ بِنَايَ لَالِهِ هَيْتَ حَسْبِي (خواجہ معین الدین چشتی رحمۃ اللہ علیہ ۱۲)

(۲) لاتعد - بے شمار ۱۳

سید ابراہیم و اسمعیلؑ بود
یعنی آن اجمال را تفصیل بود
عزیم او چوں کوہساراں استوار
پایدار و تند سیر و کامگار
تیغ بہر عزت دین است و بس
مقصود و حفظ آئین است و بس
ما سوا اللہ را مسلمان بندہ نیست
پیش فرعونے شرش افگندہ نیست
خون او تفسیر این اسرار کرد
ملت خوابیدہ را بیدار کرد
تیغ لہ چوں از میاں بیرون کشید
از رگ ارباب باطل خون کشید
نقش اکالا اللہ بر صحرانوش
سطر عنوان نجات ما نوشت
رمز قرآن از حسین آختمیم
ز آتش او شعلہ ما اندوختیم
شوکت شام و فریاد و رفت
سلطت غرناطہ ہم از یاد رفت
تاریا از زخمہ اش لرزاں ہنوز
تازہ از بکسیر او ایماں ہنوز

اے صبا اے پیکِ رافت و گال
اشکِ ما بر خاکِ پاکِ اورس

در معنی این چوں محمدؐ بر تو ویرست
پس نہایتِ مکی ندارد

جو ہر ما با مقامے بستہ نیست
بادہ تیشن بجائے بستہ نیست
ہندی و صینی سفال جام ماست
رومی و شامی گل اندام ماست
قلب ما از ہند و روم و شام نیست
مرز و بوم او بجز اسلام نیست
پیشین پیغمبر جو کعبہ پاک زاد (۱)
ہدیہ آورد از بانٹ سعادت
در شنایش گوہر شب تاب سفت
سیفِ معلول از سیوف اہل نہ گفت

(۱) حضرت کعبہ بنی کریم کو بہت ایذا دیا کرتے تھے فتح مکہ کے بعد مکہ سے بھاگ کر طائف چلے گئے وہاں سے قصیدہ بانٹ سعادت مکہ کے حضور اکرم کی خدمت میں حاضر ہوئے اور اپنے گزشتہ گناہوں کی معافی مانگی۔ حضور نے ان کو معاف کر دیا اور قصیدہ کے صلے میں بنی چادر مبارک عطا فرمائی۔ اس قصیدہ میں کعبہ نے حضور کو تحفہ "سبوت اللہ" (ہندوستان کی تلواروں میں سے ایک تلوار) کے الفاظ سے منی طلب کیا مگر حضور نے کعبہ کے مصرع میں اصلاح دیکر فرمایا "سبوت اللہ" کہنا چاہئے (یعنی خدا کی تلواروں میں سے ایک تلوار)۔

آں مقاش برتر از چرخ بلند
گفت سیف من سیوف الله گو
هم چنان آں راز دین جزو کل
گفت بامت زو نیائے شما
گر ترا ذوق معانی رہنماست
یعنی آں شمع شبستان وجود
جلوه او قدسیاں را سینه سوز (۱)
من ندانم مرز و بوم او کجاست
این عناصر را جهان ماشد
زانکه ما از سینه جاں گم کرده ایم
مسلم استی دل با قلمی مہند
(۱) کنت نبیاً والادام بین الماء والطین۔

می بخشد مسلم اندر مرز و بوم
در دل او یا وہ گرد و شام و روم
دل بدست آور که در پئے دل
می شود گم این سرائے آب و گل
عقدہ قومیت مسلم کشود
از وطن آقائے ما ہجرت نمود
حکمتش یک ملت گیتی نورد
بر اساس کلمہ تعمیر کرد
تا زنجش شہائے آں سلطان یں
مسجد ماستد ہمہ روئے زمین
آں کہ در قرآن خدا اور استود (۱)
و شمنای بے دست و پا از ہمیش
لرزه برتن از شکوہ فطرتش
پس چرا از مسکن آبا گر نخت؟
قصہ گویاں حق ز ما پوشیدہ اند
معنی ہجرت غلط فہمیدہ اند
ہجرت آئین حیات مسلم است
این را سباب ثبات مسلم است
معنی او از تنگ آبی رم است
ترک شہنم بہر خیریم است

(۱) والله اعلم بالصواب من الناس (ایضاً)

بگذر از گل گلستان مقصودت
مهر را آزاده رفتن آبروست
بچو جو سرمایہ از باران خواه
بود بحر تلخ رو یک سادہ دشت
بایدت آہنگ تنخیر ہمہ
صورت ماہی بحس آب و شو
ہر کہ از قید جہات آزاد شد
بوی گل از ترک گل جولانگہ است
اے کہ یک جادو چمن انداختی
چوں صبا بار قبول از دوش گیر

از فریب عصر نوشت یار باش

رہ فتدای را ہر و ہشت یار باش

در معنی این کہ وطن اساس ملکیت

آں چنان قطع اخوت کردہ اند
تا وطن را شمع محفل خستند
بر وطن تعمیر ملت کردہ اند
نوع انسان را قبال خستند
جستہ بستند در پیش لقا کر (۱)
این شجر جنت ز عالم برزہ است
مردمی اندر جہاں افسانہ شد
روح از تن رفت ہفت اندام ماند (۲)
تاسیاست مسند مذہب گرفت
قصہ دین مسیحائی فسر و
شعاع شمع کلیسائی فسر و

(۱) اَلَمْ تَرَ اِلَى الَّذِیْنَ بَدَّلُوا نِعْمَةَ اللّٰهِ کُفْرًا وَّ اَحَلُّوا قَوْمَهُمْ دَارَ الْبَوَاسِ
جَهَنَّمَ یَصَلُّوْنَ عَلَیْهَا وَ یُسِّی الْقُرْآنَ رِطَآءَ رِیَاحٍ (آیہ شریفہ)
(۲) ہفت اندام - اعضا جسمانی -

اُسُف از بطیافتی در ماندۀ (۱) مهرها از کف برون افشاندۀ
 قوم عیسای بر کلیسا پا زده نفت آئین چلیپا وازده
 وهریت چون جامۀ مذہب دید مرسلے از حضرت شیطان رسید
 آن فلارنساوی باطل پرست (۲) سرمه او دیدۀ مردم شکست
 نسخہ ہر شہنشاہان نوشت در گل ما دانہ پیکار کشت
 فطرت او سوت ظلمت برده زخت حق ز تیغ خامہ او لخت لخت
 بتگری مانند آذر پیشہ اش بست نقش تازہ اندیشہ اش
 مملکت را دین او معبود ساخت منکر او مذموم را محمود ساخت
 بوسہ تا بر پائے این معبود زد نفت حق را بر عیار سود زد
 جاس از تعلیم او بالیدہ است حیلہ اندازی فتنہ گردیدہ است
 طرح تدبیر زبوں فرجام ریخت (۳) این خسک در جاوہ ایام ریخت

(۱) اُسُف - پاپائے عظم - ۱۲ - (۲) فلارنساوی - میکی اولی - کتاب الملوک کا مشہور مصنف جو فلارنساوی
 پسند ہوا - ۱۲ - (۳) خسک - کانٹے - ۱۲ -

شب چشم اہل عالم چیدہ است
 مصلحت تزویر را نامیدہ است

در معنی این کہ ملت محمد نہایت زمانی ہندام
 کہ دوام این ملت شریفہ موعود است

در بہاراں جوش بلبل دیدہ رستخیز غنچہ گل دیدہ
 چون عروسان غنچہ ہا آراستہ از زمین یک شہرا نجم خاستہ
 سبزہ از اشک سحر شویدہ از سد و آب جو خوابیدہ
 غنچہ برمی دمد از شاخسار گیر و دش باو نسیم اندر کنار
 غنچہ از دست گلچیں خوش شود از چین مانند بوبیرون رود

بست قمری آشیای بلبل پرید
 رخصت صد لاله ناپایدار
 از زیاں گنج فراوانش بهان
 فصل گل از نستدن باقی تر است
 کان گوهر پرورے گوهر گرے
 صبح از مشرق ز مغرب شام رفت
 باوہ ما خوردند و صہبا باقی است
 همچنان از فرومانے پے سپر
 در سفر یار است صحبت قائم است
 ذات او دیگر صفاتش دیگر است
 فرد برمی خیزد از مشت گلے
 فرد پویشست هفتاد است بس
 قطره شبنم رسید و بوزید
 کم ناز و رونق فصل بهار
 محفل گلہائے خدانش بهان
 از گل و سرو سمن باقی تر است
 کم نگردد از شکست گوهرے
 جام صدر روز از خم ایام رفت
 دوشها غوغا گشت فردا باقی است
 هست تقویم امم پائندہ تر
 فردہ گیر است ملت قائم است
 سنت مرگ و حیاتش دیگر است
 قوم زاید از دل صاجد لے
 قوم را صد سال مثل یک نفس

زنده فردا از ارتباط جان و تن
 مرگ فردا از خشکی رود حیات
 گرچه ملت ہم بمیرد مثل فردا (۱)
 امت مسلم ز آیات خداست
 از اہل این قوم بے پروا ست (۲)
 ذکر قایم از قیام ذاکر است
 تا خدا آن یطیفو فرمودہ است (۳)
 اُمتے در حق پرستی کاملے
 حق بر و آل و رد این تیغ اصیل
 تا صداقت زنده گردد از دوش
 ماکہ توحید خدا را تجسمتیم
 زنده قوم از حفظ ناموس کهن
 مرگ قوم از ترک مقصود و حیات
 از اہل فرماں پذیرد مثل فردا
 اصلش از ہنگامہ قائل و اعلیٰ است
 استوار از نحن منزلنا ست (۴)
 از دوام او دوام ذاکر است
 از فردون این چراغ آئوہ است
 اُمتے محبوب ہر صاجد لے
 از نیام آرزو مانے خلیل
 غیر حق سوز و زرق ہمیش
 حافظ رمز کتاب و حکمتیم

(۱) وَلِكُلِّ أُمَّةٍ أَجَلٌ (آیہ شریفہ) ۱۲-۲۱ (۲) إِنَّا نَحْنُ نُحْيِي الْمَوْتَىٰ وَنَآلِمْ لَهُمْ حُفُوظًا (آیہ شریفہ)
 (۳) يَوْمَئِذٍ نُّؤْتِي الْمَوْتَىٰ نَبَأًا وَلِلَّهِ بَاقِيَ الْمَصِيرَاتِ (آیہ شریفہ) ۲۰-۲۱ (۴) إِنَّا نَحْنُ نُحْيِي الْمَوْتَىٰ وَنَآلِمْ لَهُمْ حُفُوظًا (آیہ شریفہ)

آسمان با سربسپار داشت
 بندها از پاکشود آن فتنه را
 فتنه پامال را بش محشر
 خفته صد آشوب در آغوش او
 سطوت مسلم بخاک و خون تپید
 تو مگر از چرخ کج رقا پر پرس
 آتش ناتاریاں گلزار کسیت؟
 زانکه مار افطرت ابراهیمی است
 از تیر آتش براندازیم گل
 شعله های انقلاب روزگار
 رومیان را گرم بازاری نماند
 شیشه ساسانیان خوش است
 در قبل یک فتنه ناتار داشت
 بر سر آرمود آن فتنه را
 کشته تیغ نگاهش محشر
 صبح امروز ز نایب دوش او
 دیدند او آنچه روم هم ندید
 زان نو آیین کهن پندار پرس
 شعله های او گل دستار کسیت؟
 هم به مولی نسبت ابراهیمی است
 نار هر فرد را سازیم گل
 چون باران مار سدر دود بهار
 آن جهانگیری جهان داری نماند
 رونق مخفای یونان شکست

مصریم در متحسان کام ماند
 در جهان بانگ اذان دوست است
 عشق آئین حیات عالم است
 عشق از سوز دل مازنده است
 استخوان او تیر اهرام ماند
 ملت اسلامیان دوست است
 امتزاج سالمات عالم است
 از شرار لاله تابنده است
 گر چشمل غنچه لکیمیم ما
 گلستان میرا لکیمیم ما

در معنی این نظم ملت غیر از آئین صورت بند

و آئین ملت محمدیه قرآن است

ملته را رفت چون آئین دست مثل خاک اجزای او از هم شکست

ہستی مسلم ز آئین است و بس
 بر گل شد چوں ز آئین بستہ شد
 نغمہ از ضبط صدا پیدا است
 در گلوئے مانفس موج ہواست
 تو ہی دانی کہ آئین تو چیست؟
 اس کتاب زندہ قرآن حکیم
 نسخہ اسرار تکوین حیات
 حرف اورا ریب نے تبدیل نے
 پیختہ تر سودائے خام از زور او
 می برد پاسبند و آزاد آورد
 نوع انساں را پیغام آخری
 باطن بین نبی این است و بس
 گل ز آئین بستہ شد گلستہ شد
 ضبط چوں رفت از صدا غوغا است
 چوں ہوا پابند نے گردنواست
 زیر گردوں برتر مکن تو چیست؟
 حکمت اولایزال است قدیم
 بے ثبات از قوتش گیر و ثبات
 آہ اش شرمندہ تاویل نے
 در قند با سنگ جام از زور او
 صید بنداں را بفریاد آورد
 حامل اور حجتا للعالمین

(۱) لَا رَيْبَ فِيهِ ط (آیہ شریفہ) ۱۲ - (۲) لَا تَبْدِيلَ لِكَلِمَةِ اللَّهِ (آیہ شریفہ) ۱۳

ارج می گیسو ازونا ارجمند
 رہزناں از حفظ اور ہر بستہ شد
 دشت پیمایاں ز تاب یک چراغ
 آنکہ دوش کوه بارش بر تافت (۱)
 بسنگ آس سدا یہ آماں
 آں جگہ تاب بیابان کم آب
 خوشتر از آہورم تجازہ اش (۲)
 رخت خواب افکنده در زیر نخیل
 دشت سیر از بام و درنا آشنا
 تادش از گرمی قرآن تپید
 خواند ز آیات مبین و سبق
 بندہ را از سجدہ سازد و بلند
 از کتابے صاحب فقر شد
 صد تبلی از علوم اندر دماغ
 سطوت او ز ہرہ گردوں شکافت
 گنج اندر سینہ طفل مال
 چشم او احمز سوز آفتاب
 گرم چوں آتش دم تجازہ اش
 صبح دم بیدار از بانگ رحیل
 ہرزہ گردو از حضرت آشنا
 موج بیتابش چو گوہر آرمید
 بندہ آمد خواجہ رفت از پیش حق

(۱) اِنَّا عَرَضْنَا الْاٰمَانَةَ عَلَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ الخ (آیہ شریفہ) ۱۲ - (۲) تجازہ - اوٹنی ۱۳

از جهانبانی نواز دساز او مسند جم گشت پاندا ز او
 شهر باز گرد پایش ریختند صد چمن از یک گلش انگشتند
 اے گرفتار رسوم امیان تو شبنم هائے کافر زندان تو
 قطع کردی امر خود را در زبَد ^(۱) ^(۲) جاوہ میانی الی شئی نکر ^(۳)
 گر تومی خواهی مسلمان زیتن نیست ممکن جز بقرآن زیتن
 صوفی پیشینہ پوش حال مست از شراب نفس قوال مست
 آتش از شمع عراقی در دوش در نمی سازد بقرآن مخلص
 از کلاه و بوریا تاج و سریر فقر او از خانقاهان باج گیر
 واعظ دستا زین افسانہ بند معنی او پست و حرف او بلند
 از خطیب و دیلمی گفتار او ^(۴) با ضعیف و شاذ و مرسل کار او

(۱) فَقَطَّعُوا أَمْرَهُمْ بَيْنَهُمْ زُبُرًا - (آیه شریفه) - (۲) یوم یدع الداع الی شئی نکر (آیه شریفه)
 (۳) خطیب دیلمی اسمائے محدثین - ضعیف و شاذ و مرسل - اقسام حدیث - ۱۲

از تلاوت بر توح دار و کتاب
 تو از و کائے کمی خواهی بیاب

در معنی این که در مانہ انحطاط تقلید از اجتهاد اولیاست

عهد حاضر فتنہ نازیر میراست طبع ناپروائے آفت گراست
 بنیم اقوام کن بر ہمسازو شاخسار زندگی بے نم ازو
 جلوہ اش مارا ز ما بیگمانہ کرد ساز مارا از نو ابیگمانہ کرد
 از دل ما آتش دیرینہ برد نور و نار لا اله از سینہ برد
 مضحل گرد و چو تقویم حیات ملت از تقلید می گیر و ثبات
 راہ آبارو کہ این جمعیت است معنی رقتیہ ضبط ملت است
 و رخسار اے بے نصیب از برگ و بار از شجر گسل با تبید بہار

بحر کم کردی زیا اندیش باش
 شاید از سیل قستان برخوری
 پیکرت ارد اگر جان بصیر
 گرم و سرد در دگر او نگر
 خوں گراں بپیر است در گمائی او
 پنجه گر دوں چو انگور شش فشرد
 از نوائے آتشینش سفت سوز
 زانکه چون جمعیش از هم شکست
 لے پریشان محفل دیرینه ات
 نقش بر دل معنی توحید کن
 اجتهاد اندر زمان نخطا
 زاجتماع عالمان کم نطفا

حافظ جوئے کم آب خوش باش
 باز در آغوش طوفان پوری
 عبرت از احوال اسرائیل گیر
 سختی جان نزار او نگر
 سنگ صدف بلیز و یک سیمائے او
 یادگار موسی و هارون نمرود
 لیکن اندر سینه دم دارد هنوز
 جز بر او رفتگان محل نه بست
 مروج زندگی در سینه ات
 چاره کار خود اوقت لید کن
 قوم را بر هم می پیچید بساط
 اقتدار بر رفتگان محفوظ تر

عقل آبا بیت هوس فرسوده نیست
 منکر ثنائ رسید همه باریک تر
 ذوق جعفر کاوش را ز می نماند
 تنگ بر مار بگذاردین شد است
 لے که از اسرار دین بگایم
 من شنیدستم ز نباض حیات
 از یک آئینی مسلمان زنده است
 ماهمه خاک و دل آگاه اوست

کار پا کاں از غرض آلوده نیست
 در عشاں با مصطفیٰ نزدیک تر
 آبروئے ملت تازی نماند
 هر لینی را ز در دین شد است
 بایک آئین ساز اگر فرزانه
 اختلاف تست مقراض حیات
 پیکر ملت ز قرآن زنده است
 اعتصامش کن که حبل الله است

چوں گهر در رشته او سفته شو
 ورنه مانند غبار آشفته شو

در معنی این کلمات سیرت از اتباع آئین الهیه است

در شریعت معنی دیگر مجو
این که را خود خدا گوهر گراست
علم حق غیر از شریعت هیچ نیست
فردا شرع است مرقبات یقین
ملت از آئین حق گیر نظم
قدرت اندر علم او پیدا است
باتو گویم میر اسلام است شرع
اے که باشی حکمت دین را این
چون که گرد مزاحم بے سبب
مستحب فرض گردانیده اند

غیر رضو در باطن گوهر مجو
ظاہرش گوهر بطونش گوهر است
اصل سنت جز محبت هیچ نیست
پخته تر از مرقبات یقین
از نظام محکم خیزد دوام
هم عصا و هم ید بهضیاست
شرع آغاز است انجام است شرع
باتو گویم نکته شرع مبس
بمسلمان در ادائے مستحب
زندگی را عین قدرت دیده اند

له
مقامات یقین

روز بهجا شکر خدا اگر (۱)
گیر و آسان روزگار خویش را
تا نگردد باز کار او نظم نام
بتر این فرمان حق دانی که صیت
شرع میخواهد که چون آبی بجنگ
آزماید قوت بازو سے تو (۲)
باز گوید سرمه ساز الوند را
نیست میش تا توانی لاغرے
باز چون با صعوه خوگر می شود (۳)
شارع آئین شناس خوب و زشت
از عمل آهین عصب می سازوت
برگمان صلح گردد بے خطر
بشکند حصن و حصار خویش را
تا فتن برکشورش آمد حسام
زیستن اندر خطر مانزند گیت
شعله گردی و اشتگانی کام سنگ
می نهند الوند پیش روی تو
از قف خنجر گردد از الوند را
در غور سیمین شیر نرے
از شکار خود زبوں ترمی شود
بهر تو این نسخه قدرت نوشت
جائے خوب در جہاں اندازوت

(۱) بهجا - جنگ ۱۲ - (۲) الوند - ایران کے ایک پہاڑ کا نام ۱۲ - (۳) صعوہ - مولا ۱۲

خسته باشی استوارت می کند
 پخته مثل کوهسارت می کند
 هست دین مصطفیٰ دین حیات
 شرع افسیر آئین حیات
 گریز مینی آسمان سازد ترا
 آنچه حق می خواهد آن سازد ترا
 صیقلش آئینه سازد سنگ را
 از دل آهن رباید زنگ را

نامشعار مصطفیٰ از دست رفت
 قوم را رزم بقا از دست رفت
 آن نهال سربلند و استوار
 مسلم صحرائی اشتهر سوار
 پائے تادروادی بطحا گرفت
 تربیت از گرمی صحرا گرفت
 آن چنان کا بهید از باد عجم
 همچو نر گزید از باد عجم
 آنکه کشته شیر را چو گو سفند
 گشت از پامال موعه درومند
 آنکه از تکبیر او سنگ آب گشت
 از صغیر بلبل بیتاب گشت
 آنکه عزتش کوه را کلبه شمرد
 با توکل دست پائے خود سپرد

آنکه خورشید گردن اعدا شکست
 قلب خورش از ضرب بک سینه شکست
 آنکه گامش نقش صعد بهنگامه بست
 پائے اندر گوشه عزلت شکست
 آنکه فرمانش جہاں را ناگزیر
 برورش اسکنر و دارا فقیر
 کوشش او با قناعت ساز کرد
 تا به کسکول گدائی ناز کرد
 شیخ احمد سید گردون جناب (۱)
 کاسب نور از ضمیرش آفتاب
 گل که می پوشد مزار پاک او
 لا اله گویاں دهد از خاک او
 بامریدے گفت اے جان پدر
 از خیالات عجم باید حذر
 ز آنکه فکش گرچه از گردون گشت
 از حد دین نبی بیرون گشت
 اے برادر این نصیحت گوش کن
 پند آں آقائے ملت گوش کن
 قلب رازین حق گردان قوی
 با عرب در ساز تا مسلم شوی

در معنیِ ایں کہ حسنِ سیرتِ ملیہ از تادب بادابِ محمدیہ است

سائے مثلِ قضاے مبرکے
از غضبِ چبے شکستم بر سرش
عقل در آغازِ ایامِ شباب
از مزاجِ من پدر آزرده گشت
بر لبش آبِ جگر تابے رسید
کو کبے در چشم او گردید و رخت
همچو آسِ مرغی که فصلِ خزاں
قدتم لرزید جانِ غافلِ مسلم

بر درِ ماز و صدائے پیسے
حاصل در یوزہ افتاد از برش
می نیندیشد صواب و ناصواب
لالہ زارِ چہرہ اش افسردہ گشت
در میانِ سینہ او دل تپید
بر سرِ مژگانِ من تابید و رخت
لرزد از بادِ سحر در آشیایاں
رفت بیلایِ شکیبِ احمسِ مسلم

گفت فردا امتِ خیر الرسل
غازیانِ ملتِ بیضائے او
هم شهیدانے کہ دیں راجبت اند
ز ابدانِ عاشقستانِ دل نگار
جمع گرد پیشِ آں مولائے کل
حافظانِ حکمتِ عنائے او
مثلِ خبسم در فضائے ملت اند
عالمانِ عاصیانِ شرمسار
نالہ ہائے ایں گدائے دروہند
در میانِ انجمنِ گرد و لبند
من چہ گویم چوں مرا پرسد نبی
اے صراطِ مشکلِ انبیا مہربی

حق جو آنے مسلمے باتو سپرد
کو نصیبے از دہستانم نبرد
از تو این یک کار آساں ہم نشد
یعنی آں انبیا رگل آدم نشد

در ملامتِ نرم گفتار آں کریم
اندکے اندیش و یاد آراے سپر
من رہینِ خجلیت و امید و بیم
اجتماعِ امتِ خیر البشر

باز این ریش سفید من نگر
 بر پدر این جور نازیب اکن
 غنچه از شاخسار مصطفی
 از بهارش رنگ بوباید گرفت
 مرشد رومی چه خوش فرموده است
 "نگسل از ختم الرسل ایام خویش
 فطرت مسلم سرای شفق است
 آنکه مهتاب از سرگشتش دونیم
 از معتام او اگر دور استی (۱)
 تو که مرغ بوستان ماستی
 نغمه داری اگر تنها مزن
 لرزه بیم و امید من نگر
 پیش مولابنده رارسواکمن
 گل شواز با دهبسار مصطفی
 بهره از حلق او باید گرفت
 آنکیم در قطره اش سوده است
 تکیه کم کن برف و بگام خویش
 در جهان دست و زبانش رحمت است
 رحمت او عام و اخلاش عظیم
 از میان معشر مانستی
 هم صفیرو هم زبان ماستی
 جز به شاخ بوستان مازن

(۱) معشر - گروه - جماعت - ۱۲

هر چه هست از زندگی سرمایه دار
 ببل استی در چین پرواز کن
 و رختاب استی تیر دریا مزی
 جز بخلوت خانه صحرای مزی
 کوکبی نمی تاب برگردون خویش
 پامنه بیرون ز پیرامون خویش
 قطره آب که گرازیسای بری
 تا مثال شبنم از فیض بهار
 از شعاع آسمان تاب سحر
 عنصر نم برکشی از جوهرش (۱)
 گوهرت جز موج آب هیچ نیست
 دریم اندازش که گردد گوهر
 و فضائے بوستانش پروری
 غنچه تنگش بگیرد و کنار
 کز فوش غنچه می بندد و شجر
 ذوق رم از سالمات مضطربش
 سعی تو غیر از سرای هیچ نیست
 تاب او لرزد و چو تاب اختر

(۱) سالمات - اجزائے ترکیبی - ۱۲

قطره نیساں کہ مجور ازیم است نذر خاشاکے مثال شبنم است
 طینت پاک مسلمان گوهر است آب و تابش ازیم پیغمبر است
 آب نیسانی باغوشش در آ وز میان قلمش گوهر بر آ
 در جہاں روشن تر از خورشید شو
 صاحب تابانی حباوید شو

در معنی این کہ حیاتِ ملتِ میرکز محسوس منجواہد
 و مرکزِ ملتِ اسلامیہ بیت الحرام است

می کشایم عقدہ از کار حیات ساز مت آگاہ اسرار حیات
 چوں خیال از خود میدن پیشہ اش از جہت امن کشیدن پیشہ اش

در جہان دیروز و آید چیاں؟ وقت او فردا و دی زاید چیاں؟
 گرفتاری یکے بر خود نگر جز رم پیہم نہ اسے بخیبر
 تا نماید تابا مشہود خویش شعلہ او پر وہ بند از دو خویش
 سیر اور اتاسکوں بند نظر موج جوش بستہ آمد در گہر
 آتش او دم بجوش اندر کشید لالہ گردید و ز شاخے بر مید
 فکر خام تو گراں خیر است لنگ تہمت گل بست بر پرواز رنگ
 زندگی مرغ نشیمن ساز نیست طائر رنگ است جز پرواز نیست
 دُفس اماندہ و آزار دہم بانوا ما می زند نہ یاد ہم
 از پرش پرواز شوید و بدم چارہ خود کردہ جوید و بدم
 عقدہ ما خود می زند در کار خویش باز آساں می کند دشوار خویش
 پاگل گرو و حیات تیز گام تا دو بالا گردش ذوق خرام
 ساز ما خوابیدہ اندر سوز او دوش و فردا زادہ امر و زو

دببدم مشکل گرو آسان گذار
گرچه مثل بوسه را پیش دم است
رشته های خویش را بر خودند
در گره چون مانده دار دگر بر
خلعتی از آب و گل پیدا کند
دست پا و چشم دل پیدا کند

خلوت اندر تن گزیند زندگی

انجمن با آفریند زندگی

میچنان آیین میلا و ام
حلقه را مرکز جهان پیکر است
قوم را ربط و نظام از مرکز
راز دار و راز ما بیت المحرم
چون نفس در سینه او را پیریم
چون نفس در سینه گیر و دم است

زندگی بر مرکز آید بهم

خط او در نقطه او مضمراست

روزگارش را دوام از مرکز

سوز ما هم ساز ما بیت المحرم

جان شیرین است و ما پیکریم

تازه روستان ما از شبنمش
تاب از دونه های آفتاب
دعوتی او را دلیل استیم ما
در جهان ما را بلند آوازه کرد
ملت برضای طوفش هم نفس
از حساب او کی بسیاریت
توز پیوند حریه زنده
در جهان جان ام جمعیت است
عبرتت ای مسلم روشن ضمیر
داد چو آن قوم مرکز از دست
آنکه بالید اندر آغوش سل
دهر سیلی بر بنا گوشش کشید

مزرع ما آب گیر از زمزمش

خوط زن اندر فضايش آفتاب

از برای بن حلیل استیم ما

با حدوث ما دم شیرازه کرد

همچو صبح آفتاب اندر نفس

پنجه از بند کی خود داریت

تا طواف او کنی پائنده

در نگر سر حرم جمعیت است

از مال امت موسی بگیر

رشته جمعیت ملت شکست

جزو او داندند اسرار کل

زندگی خوش گشت از چشمش بچید

رفت نم از ریشہ ہائے تاکِ او بید مجنوں ہم نروید خاکِ او
از گلِ غربت زباں گم کردہ (۱) ہم نوا ہم آشیاں گم کردہ
شمع مرد و نوحہ خواں پڑانہ آتش مشت خاکم لرزد از افسانہ آتش
اے ز تیغ جو گرد و خستہ تن اے اسیرِ القباس و ہم وطن
پیرِ بہن را جامہٴ حسد ام کن صبح پیدا از غبارِ شام کن
مثلِ آبا غرق اندر سجدہ شو آنچنان گم شو کہ یکسر سجدہ شو
مسلم پیشین نیازے آفرید تا بہ نازِ عالم آشوبے رسید
در رہِ حق پایہ نوکِ خار خست
گلستاں در گوشہٴ دستار بست

(۱) از گلِ غربت یعنی غربت کی وجہ سے - ۱۲

در معنیِ ایں کہ جمعیتِ تقیٰ از حکم گرفتنِ نصیبِ العین
ملیہ است نصیبِ العین اہمیتِ محکمہ حفظ و نشرِ توحید است

باتو آموزم زبانِ کائنات حرفِ الفاظ است اعمالِ حیات
چوں ز ربطِ مدعائے بت شد زندگانی مطیعِ جربہ شد
مدعا گر دو اگر ہم میزما ہر سچو مصرعی ز دشتِ بدیز ما
مدعا را از بقائے زندگی جمعِ سیما بے قوائے زندگی
چوں حیات از مقصدِ محرم شد ضابطِ اسبابِ ایں عالم شود
خوشتن را تابعِ مقصدِ کند بہر او چہ بند گزیند رو کند
نا خدا را ہم روی از ساحل است اختیارِ جادہ ما از منزل است
بر دلِ پروانہ داغ از ذوقِ سوز طوفِ او گر چہ سراغ از ذوقِ سوز

قیس اگر آواره در صحراست مدعایش محل لیل است
تا بود شهر آتش نالیلست بر نمی خیزد صبح را پائست
همچو جان مقصود پنهان در سل کیف و کم از وے پذیرد عیسل
گردش خون که در گهائست تیز از سعی حصول مدعاست
از تف و خویش را سوز و حیات آتش چو لاله اندوز و حیات
مدعامضرب ساز بهمت است مرکزے کو جاذب به قوت است
دست و پائے قوم را جنبانداو یک نظر صد چشم را گردانداو
شاید مقصود را دیوانه شو طائف این شمع چو پڑانه شو
خوش نوائے نغمه ساز قم زد است (۱) زخمی به بریشم زد است
تا کشد خار از کف پاره سپر می شود پوشیده محل از خطر

(۱) رفتم که خار از پاشم محل نهان شد از نظر
یک لحظه غافل گشتم و صید را بهم دور شد
(ملک قتی)

گر بقدر یک نفس غافل شدی
دور صد فرسنگ از منزل شدی

ایس کهن سپیکر که عالم نام است (۱) ز امتزاج امهات اندام است
صدیتان کاشت تا یک ناله است صد چمن خوں کرد تا یک لاله است
نقشها آورد و افکند و شکست تا به لوح زندگی نقش تو بست
ناله مادر کشت جان کاریده است تا نوائے یک اذان نابیده است
مدتے پیکار با اعرار داشت با خداوندان باطل کار داشت
تخم ایمان آفراند و گل نشاند باز بانست کلمه توحید خواند
نقطه ادوار عالم لاله انتهاے کار عالم لاله
چرخ را از زور او گردندگی مهر را پائیندگی خشنندگی
بحر گوهر آفرید از تاب او موج در دریا تمیید از تاب او

(۱) امتزاج امهات یعنی عناصر کا اختلاط - ۱۲

خاک از موجِ نسیمش گل شود / مشتِ پراز سوزِ اطلبِ شود
 شعله در رگهای تاک از سوز او / خاک میسنا تا بناک از سوز او
 نغمه هایش خفته در ساز وجود / جویدت لے زخمه و ساز وجود
 صد نواداری چون تن و او / نیز و مضرا بے به تار و رساں
 زانکه در کجیر از بود تست / حفظ و نشر لاله مقصود تست
 تانہ خیز و بانگ حق از عالمی / گر مسلمانی نیاسانی دے
 می ندانی آیه اُم الکتاب (۱) / امتِ عادل ترا آمد خطاب
 آب و تابِ چسبہ ایام تو / در جہاں شاہد علی الاقوام تو
 بختِ سنجاب را صلای عام وہ / از علوم اُمیہ پیغام وہ
 اُمیہ پاک از هوای گفتار او (۲) / شرح رمز ماغوی گفتار او

(۱) وَكَذَلِكَ جَعَلْنَاكُمْ أُمَّةً وَسَطًا لِتَكُونُوا شُهَدَاءَ عَلَى النَّاسِ ط

(۲) وَمَا يَنْطِقُ عَلَى الْهَوَىٰ - ۱۲

(۳) وَمَا ضَلَّ صَاحِبُكُمْ وَمَا غَوَىٰ - ۱۲

تا بدست آور و نبض کائنات / و نمود اسرارِ تقویم حیات
 از قبائے لاله های این چمن / پاک شست آلودگیهای کهن
 در جہاں وابستہ و منش حیات / نیست ممکن جز با نسیمش حیات
 لے کہ می اری کتابش در بغل / تیز تر نہ پا بہ میدانِ عمل
 فکرا انسان بت پرستے بنگرے / ہر زماں در جستجوئے پیکرے
 باز طرح آذری انداخت است / تازہ تر پروردگارے ساخت است
 کاید از خون ریختن اندر طرب / نام اور رنگ است ہم ملک و نسب
 آدمیت کشته شد چون گو سفند / پیش پایے این بت نارا چمند
 لے کہ خوردستی زمینای خلیل / گرمی خونت ز صہبای خلیل
 بر سر این باطل حق پیرین / تیغ لا مَوْجُودِ اَلَا هُوَ بَرِن
 جسلوہ در تاریکی ایام کن (۱) / انجیہ بر تو کامل آمد عام کن

(۱) اَلْيَوْمَ اكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ وَاَقِمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي -

لزم از شرم تو چون روز شمار
پرست آس آبروی روزگار
حرف حق از حضرت مابرد
پس چرا بادگیران سپرد

در معنی این که توسیع حیا ملکیه از تسخیر و انطام عالم است

اے که بانا دیده پیمای بسته
چون نهال از خاک این گلزار خیز
هستی حاضر کند تفسیر غیب
ماسوا از بهر تخیل است و بس
از گن حق ماسوا شد آشکار
رشته باید گره اندر گره
همچو سیل از قید ساحل رسته
دل بغائب بند و با حاضر متمیز
می شود و بیباچه تسخیر غیب
سینه او عرض تیر است و بس
تا شود پیکان تو سندان گذار
تا شود لطف کشودن را فره

(۱) عارضه نشانه (۲) فرقه پادشاهی

غنچه از خود چمن تعبیر کن
از تو می آید اگر کار شگرف
هر که محسوسات را تسخیر کرد
آنکه تیرش قدسیاں را سینه خست
عقد محسوس را اول کشود
کوه و صحرا دشت دریا بحر و بر
اے که از تاثیر فیون خفته
خیز و اکن دیده محسوس را
غایش توسیع ذات مسلم است
می زند شمشیر و راں بر منت
سینه را از رنگ نور ریش کن
حق جهاں را قسمت نیکیاں شمر
شبنمی خورشید را تسخیر کن
از مے گرمی گداز این شیرین
عالمی از ذره تعمیه کرد
اول آدم را سر فراک بست
همت از تسخیر موجود آزمود
تخته تعلیم را باب نظر
عالم اسباب را دوں گفتم
دوں خواں این عالم مجبور را
امتحان ممکنات مسلم است
تا به بنی هست خو اندر منت
امتحان استخوان خویش کن
جلوه اش با دیده مومن سپرد

کاروان را رگبذار است این جهان نقد مومن را عیار است این جهان
گیر او را تانہ او گیسو ترا
ہیچوئے اندر سب گیسو ترا

دلدل اندیشہات طوطی پر است آن کہ گامش آسمان پہناور است
احتیاج زندگی میراندش بر زمین گردوں سپر گرداندش
تاز تسخیر قوائے این نظام ذوفنون بہائے تو گرد تو نام
نائب حق در جہاں آدم شود بر عناصر حکم او محکم شود
تنگی ات پہنا پذیرد در جہاں (۱) کار تو اندام گیسو در جہاں
خویش را بر پشت بادا سوار کن یعنی این جہازہ را ما مار کن
دست رنگیں کن ز خون کوہسا بجئے آب گوہر از دریا برآر
صد جہاں در یک فضا پوشیدہ اند مہر ما در ذرہ ما پوشیدہ اند

(۱) اندام گرفتن کار یعنی آراستہ شدن کار ۱۲

از شمعش دیدہ کن نا دیدہ را وانما اسرار نا فہمیدہ را
تابش از خورشید عالم تاب گیر برق طاق افروز از سیلاب گیر
ثابت و سیارہ گردوں وطن آن خداوندان اقوام کہن
ایں ہمہ اے خوابہ آغوش تو اند (۱) پیش خیز و حلقہ در گوش تو اند
جستجو را محکم از تدبیر کن نفس و آفاق را تسخیر کن
چشم خود بکشاؤد در اشیا نگد نشہ زیر پردہ صہب انگد
تا نصیب از حکمت اشیا برد ناتوان باج از توانایاں خورد
صورت ہستی ز معنی سادہ نیست آیں کہن ساز از نو افتادہ نیست
برق آہنگ است بشارش نند خویش را چون زخمہ بر تارش نند
تو کہ مقصود خطاب انظری پس چرا این راہ چون کوہ را نری
قطرہ کز خود فروزی محرم است بادہ اندرتاک و بر گل شبنم است

(۱) آغوش - لاندی - کنیز ۱۲ - ۱۳ پیش نیز - خدنگار ۱۲ -

چون بدریا در رود گوهر شود جوهرش تابنده چون اختر شود
 چون صبا بر صورت گلها متن غوطه اندر معنی گلزار زن
 آنکه بر اشیا کند انداخت است مرکب از برق و حرارت ساخت است
 حرف چون طائر به پرواز آورد (۱) نغمه را بے زخمه از ساز آورد
 اے خرت لنگ از ره شوارزیت غافل از هنگامه پیکار زیت
 همراهانت پے بمنزل برده اند لیلی معنی مجسم برده اند
 تو بصر مثل قیس آواره ختم و امانده بحیپاره

علم السماء اعتبار آدم است
 حکمت اشیا حصار آدم است

(۱) مرزا غالب بغیة الفاظ ۱۲ - (۲) و علم آدم الا السماء

در معنی این که کمال حایت است این است که ملت مثل فرد
 احساس خود می پند و تولید تکمیل این احسا
 از ضبط روایات ملیه ممکن گردد

کو بود از معنی خود بخوبه
 ناشناس و روز و یک آنچنان
 از همه بیگانه آن مامک پرست
 زیر و بم را گوش او در گیر نیست
 ساده و دوشیزه افکارش نه
 جستجو سر مایه پندار او
 کو بود از معنی خود بخوبه
 ماه را خواهد که بر کیسه عنان
 گریه مست و شیر مست خواب مست
 نغمه اش جز شورش زنجیر نیست
 چون گهر پاکیزه گفتارش نه
 از چرا چون گنج گفتر او

نقش گیر این و آں اندیشه اش
چشمش از دنبال اگر گیرد کس
فکر خاش در هوائے روزگار
در پیے نخیر ما کند ار دش
تاز آتشگیری افکار او (۱)
چشم گیر ایش قدر بخوشتن
یاد او با خودشنا سایش کند
سفته ایش درین تار ز راند
گرچه هر دم کا هد افزاید گلش

این من "نوزاده آغاز حیات

نعمت بیداری ساز حیات

(۱) از ریچک - ایک فلم کی تشبازی جسے ہندی میں پھیچٹری کہتے ہیں - ۱۲

ملت نوزادہ مثل طفلک است
طفلکے از خوشتن نا آگے
بستہ با امروز او فردا شنیت
چشم ہستی را مثال مردم است
صد گرہ از رشتہ خود واکند
گرم چوں افتد بکار روزگار
نقشہا بردار و واندازد او
فرد چوں پیوند ایش گسخت
قوم روشن از سواد سرگذشت
سرگذشت او گر از یادش رود
نسخہ بود ترا اے ہوشمند
رابطہ آیام است مارا پیرہن

طفلکے کو در کنارِ ماک است
گوہر آلودہ خاک رہے
حلقہ ماہے روز و شب پرانیت
غیر را بندہ و از خود کم است
تا سہ تار خودی پیدا کند
ایں شعور تازہ گرد پدید آ
سرگذشت خویش را می سازد او
شانہ ادراک او دندانہ ریخت
خود شناس آمد زیادہ سرگذشت
باز اندر نیستی گم می شود
رابطہ آیام آمدہ شیرازہ بند
سوزش حفظ روایات کہن

چیت تارخ لے ز خود بیکانہ
 ایں ترا از خوشن آگه کند
 روح را سرمایہ تاب است ایں
 ہسچو خنجر بر فسانت می زند
 وہ چہ ساز جاں نگار و دلپذیر
 شعلہ افروزہ در سوزش نگر
 شمع او بخت ام را کوکب است
 چشم پر کارے کہ بیند رفتہ را
 بادہ صد سالہ در میناے او
 صید گیرے کو بدام اندر کشید
 ضبط کن تارخ را پایندہ شو
 دوش را پیوند با امروز کن
 داستانے قصہ افسانہ
 آشنائے کار و مردہ کند
 جسم ملت را چو عصاب است ایں
 باز بروئے جہانت می زند
 نغمہ ہائے رفتہ در تارشل اسیر
 دوش در آغوش امروزش نگر
 روشن ازوے امشب ہم دیشب است
 پیش تو باز آفریند رفتہ را
 مستی پآرینہ در صہبائے او
 طائرے کز بوستان ما پرید
 از نفسہائے مریدہ زندہ شو
 زندگی را مرغ دست آموز کن

رشتہ آیام را آور بدست
 سہ زند از ماضی تو حال تو
 ممکن از خواہی حیات لا زوال
 رشتہ ماضی ز استقبال حال
 موج ادراک تسلسل زندگی است
 مے کشان را شور قفل زندگی است

در معنی ایں کہ بقائے نوع از اموست است
 و حفظ و احترام اموست اصل اسلام است

نغمہ خیز از زخمہ زن سازمرد
 از نیاز او دو بالانا ز مرد
 پوشش عریانی مرا ز زن است (۱)
 حسن دلجو عشق را پیراہن است

عشق حق پروردہ آغوش او
 آنکہ نازد برو جو دش کائنات (۱)
 مسلے کو را پرستارے شمرد
 نیک اگر بنی امومت حجت است
 شفقت و شفقت پیغمبر است
 از امومت بخت تر خمیر است
 هست اگر فرونگ تو معنی سے
 گفت آن مقصود حرف کن چکان
 ملت از تکلیف احرام است و بس
 از امومت گرم رفتار حیات
 از امومت پیچ و تاب جوئے ما
 این نوا از زخمی خاموش او
 نوکر او منمود با طیب صلوات
 بہرہ از حکمت تراں نبرد
 زانکہ اورا بانہوت نسبت است
 سیرت اقوام را صورتگر است
 در خط سیمائے اوقفت دیر ما
 حرف امت نکتہ ما دارد بے
 زیر پایے امہات آمد جہاں
 ورنہ کار زندگی خام است و بس
 از امومت کشف اسرار حیات
 موج و گرداب جواب جوئے ما

اسی فرخ رستاق زائے جاہلے (۱)
 ناتراشے پرورش نا دادہ
 دل ز آلام امومت کردہ خو
 ملت اگر گیرد از آغوشش بدست
 ہستی محکم از آلام اوست
 واں تہی آغوش نازک پیکرے
 فکر او از تاب مغرب و شن است
 بندہائے ملت بیضا گینخت
 شوخ چشم فتنہ را از ادیش
 علم او بار امومت بزنافت
 پست بالائے سطرے بدگلے
 کم نگاہے کم زبانے سادہ
 گرد و پیش حلقہ ہائے نیگلوں
 یک مسلمان غیور و حق پرست
 صحیح ما عالم فروز از شام اوست
 خانہ پرورد نگاہش محشرے
 ظاہرشن بن باطن او نازن است
 تاز چشمش عشوہ ماحل کردہ ریخت
 از جانا آشت نا از ادیش
 بر سر شامش یکے اختر نافت

ایں گل از بستان نارستہ بہ

واغش از دامن ملت شستہ بہ

نظف

رستاق زائے جاہلے
 (۱) حدیث مشہور ۱۲

لالہ گویاں چو آنجسم بے ثما
بستم چشم اندر ظلام و زکا
پانبرودہ از عدم بیرون ہنوز
از سودا کیف و کم بیرون ہنوز
مضمرا ندر ظلمت موجود ما
آن تجلی ہائے نامشہود ما
شبنم بر برگ گل نہ نشستہ
غچہ ہائے از صبا ناخستہ
برودہ این لالہ زارِ مکنات
از خیابان ریاض اتمات
قوم را سرمایہ اسے صاحب نظر
نیت از نقد و قماش و سیم و زر
مال او و فرزند ہائے تندرست
ترو باغ و سخت کوش و چاق و پست

حافظ رمزا حق و تادراں

قوت قرآن و ملت تادراں

در معنی این کہ سیدہ النساء فاطمہ الزہراء سوکاملہ است

برائے نساء اسلام

مرغم از یک نسبت عیثے عزیز
از نہ نسبت حضرت زہرا عزیز
نور چشم رحمتہ للعالمین
آں امام اولین احسبیں
آں کہ جاں در سپیکر گیتی و مید
روزگار تازہ آئیں آفسید
بانوئے آں تاجدارِ ہل اتی
مر قضا مشکل کشا شیر خدا
پادشاہ و کلبہ یوان او
مادر آں مرکز پر کار عشق
یک حمام و یک سرہ سامان او
آں یکے شمع شبستانِ حرم
مادر آں کارواں سالارِ عشق
تانشیند آتش سپکار و کیس
حافظ جمعیت خیر لایم
پشت پا ز در بر تلج و نگین

واں دگر مولائے ابرار جہاں
 دروائے زندگی سوز از حسین
 سیرتِ فرزند از آفات
 مزع تسلیم حاصل بتول
 بہر محتاجے دلش آنگونہ سوخت
 نوری وہم آتشی فرمانبرش
 آں ادب پروردہ صبر و رضا
 گریہ ہائے اوز بایں بے نیاز
 اشکِ ابرجد جبریل از زمین
 رشتہ آئین حق زنجیر پاست

ورنہ گردِ ترشش گردیدے

سجدہ ماہر خاکِ ادا شدیدے

خطابِ مخدراتِ اسلام

اے روایت پروردہ ناموس ما (۱) تاب تو سداً یافانوس
 طینتِ پاکِ تو مارا رحمت است قوتِ دینِ اساسِ ملت است
 کوکِ ماچوں لب از شیر تو شست لاله آموختی اورا نخست
 می تراش مھست تو اطلوار ما منکر ما گفت اریا کداریا
 برقِ ما کو در سحابت آرمید برجلِ خشید و در صحرای پید
 اے امینِ نعمتِ آئینِ حق در فہمائے تو سوزِ دینِ حق
 دورِ حاضر تر فروش و پرفتن است کاروانش نقدِ دینِ رہزن است
 کو رویندان ناشناس ادراکِ او ناکس زنجیرِ می چاکِ او
 چشمِ ادیبِ اکِ نا پر و است پنجرِ مرگانِ او گیر است

صید و آزاد خواند خویش را کشته او زنده اند خویش را
 آب بند نخل جمعیت توئی حافظ سرمایه ملت توئی
 از سر سود و زیان سودا مزن گام بسز بر جاده آبا مزن
 هوشیار از دستبرد روزگار گیرنده زندان خود را در کنار
 این چمن زاداں که پر نکشاده اند ز آشیان خویش دور افتاده اند
 فطرت تو جذبه با دارد بلند (۱) چشم پریش از اسوه زهرامند
 تا حسین شایخ تو بار آورد
 موسم پیشین بگلزار آورد

(۱) اسوه - نمونه

خلاصه مطالب مثنوی

در تفسیر سوره خلاص

قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ

من شبی صدیق را دیدم بخواب بگل ز خاک راه او چیدم بخواب
 اَسْ أَمَّنَ النَّاسُ بِرَمْلَانِ مَ (۱) اَسْ کَلِمَ اَوَّلِ سِنَانِ مَ
 بهمت او کشت ملت را چو ابر ثانی اسلام و غار و بدر و قبر
 گفتش بے خاصه خاصان عشق عشق تو سه مطلع دیوان عشق

(۱) اَسْ أَمَّنَ النَّاسُ عَلَىٰ فِي صُحْبَتِهِ وَمَا لَهُ أَبُو بَكْرٍ (حدیث)

پنختہ از دنت اساس کارما
گفت تاکہ در ہوس گردی گیر
اینکہ در صد سینہ پیچید یک نفس
رنگ اور کن مشال او شوی
آنکہ نام تو مسلمان کردہ است
خوشتن را ترک افغان خواندہ
وارہاں نامیدہ را از ناہما
لے کہ تو رسوائے نام افتادہ
با یکی ساز از دوئی بزر رخت
لے پرستار یکی گر تو توئی
تو در خود را بخود پوشیدہ (۱)

(۱) پوشیدن یعنی بستن - ۱۲

صد ملل از ملتے اینگنختی
یک شو تو حید را مشہود کن
لذتِ ایماں فزاید در عمل
مردہ آں ایماں کہ ناید در عمل

اللہ الصمد

گر باشد الصمد دل بستہ
بندہ حق بندہ اسباب نیست
مسلم استی بے نیاز از غیر شو
پیش منعم شکوہ گردوں مکن
چوں علی در ساز بانان شعیر
منت از اہل کرم برون چرا
از حد اسباب بیرون جستہ
زندگانی گردش لاب نیست
اہل عالم را سراپا خیر شو
دست خویش از آتین بڑیں مکن
گردن مرحب شکن خیبر بگیر
نشتہ لا ونعم خوردن چرا

رزق خود را از کف دوناں گیر یوسف استی خویش را از ناں گیر
 گرچه باشی مور و ہم بے بال پر حاجت پیش سلیمانے مبر
 راه دشوار است ساماں کم گیر در جہاں آزادی آزاد میر
 سَجِّهٔ اَقْلِلْ مِنَ الدُّنْيَا شَمَار (۱) از تَعَشُّ حَوْثًا شوی سرمایہ دار
 تا توانی کمیاب شو گل مشو در جہاں منعم شوو سائل مشو
 اے شناسائے مقام بوعلیؑ جسرعہ آرام ز جام بوعلیؑ
 پشت پازن تخت کی کاوس را سربده از کف مدہ ناموس را

خود بخود گرد و در حین باز

بر تنی پیمانگان بے نیاز

قایدِ اسلامیان ماروں رشید (۲) آنکہ نفقور آب تیغ او چشید

(۱) اَقْلِلْ مِنَ الدُّنْيَا تَعَشُّ حَوْثًا (قول فاروق)

(۲) نفقور - رومی پادشاہ جس کو ماروں نے متعدد بار شکست دی -

گفت مالکؑ را کہ اے مولائے قوم روشن از خاکِ درت سیمائے قوم
 اے نوا پرداز گلزارِ حدیث از تو خواہم درس اسرارِ حدیث
 لعل تما کے پروہ بند اندر مین نیز و در دارا خلعت خیمہ زن
 اے خوشا تا بانی روزِ عراق اے خوشا حسن نظر سوزِ عراق
 می چسکد آبِ خضر از تاکِ او مرہم زخمِ شیجا خاکِ او
 گفت مالکؑ مصطفیٰ را چاکرم نیست جز سودائے او اندر سرم
 من کہ باشم بستہ فتراکِ او برنجیزم از حسریم پاکِ او
 زندہ از تقبیلِ خاکِ یثربم خوشتر از روزِ عراق آمد شرم
 عشق می گوید کہ من مژدہ پذیر پادشاہاں را بخدمت ہم گیر
 تو ہی خواہی مرا آقا شوی بندہٗ آزاد را مولا شوی
 بہر تسلیم تو آیم بر درت خادم ملت نگر دو چاکرت
 بہرہٗ خواہی اگر از علمِ ویں در میانِ حلقہٗ درسم نشیں

بے نیازی نازنا داروبے
نازا و اندازنا داروبے

بے نیازی رنگ حق پوشیدن است
علم غیب آموختی اندوختی
ارجمندی از شعارش می بری
از نیش خاک تو خاموش گشت
کشت خود از دست ویراں مکن
عقل تو زنجیری افکار غیب
برزبان گفت گوهاستعار
قریانت را نواها خواسته
باد می گیری بجام از دیگران
آں نگاہش ستر ما ز آغ بصر

رنگ غیر از پیرهن شویدن است
روئے خویش از غازه اش افروختی
من ندانم تو توانی یا دیگری
وز گل دریاں تہی آغوش گشت
از سحابش گدیہ باران مکن
در گلوئے تو نفس از تار غیب
در دل تو آرزو ہا مستعار
سروایت را قبا ہا خواسته
جام ہم گیری بوام از دیگران
سوئے قوم خویش باز آید اگر

منازع البصر و طغیانی

می شناسد شمع او پروانہ را
نیک اند خویش ہم بیکانہ را
کست منی گویدت مولائے ما

وائے ماے وائے ماے وائے ما

زندگانی مثل نخم تا کجا
ریوے از صبح دروغ خورده
آفتاب استی یکے در خود نگر
بر دل خود نقش غیر انداختی
تا کجا رختی ز تاب دیگران
تا کجا طوف چرخ مغلط
چون نظر در پردہ لائے خویش باش
در جہاں مثل حباب اے ہوشمند

ہستی خود در سحر گرم تا کجا
رخت از پهنائے گردوں بردہ
از نجوم دیگران تا بے مخر
خاک بر دی کمیاب در باختی
سرسبک ساز از شراب دیگران
ز آتش خود سوز اگر داری دے
می پروا تا بجائے خویش باش
راہ خلوت خانہ بر غیب ر بند

(۱) کست منی - یعنی تو میری قوم سے نہیں ہے ۱۲ (۲) ریو - فریب ۱۳

فرد آمد که خود را شناخت قوم قوم آمد که جز با خون نخت
از پیام مصطفی آگاه شو
فارغ از ارباب دین الله شو

لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ

قوم تو از رنگ و خوں بالاتر است قیمت یک اسودش صد احمر است
قطره آب وضوئے قبری در بها بر تر ز خون قیصری
فارغ از باب ام و اعمام باش (۱) همچو سلمان زاده اسلام باش
نکتہ اے ہمدیم فرزانه میں (۲) شہد را در خانہ ہائے لائے میں
قطرہ از لالہ حمراستے قطرہ از زگر س شہلاستے
ایں نمی گوید کہ من از عہد م (۳) آں نمی گوید من از نیل و دم

(۱) سلمان فارسی رہنے لوگوں نے ان کا شجرہ نسب دریافت کیا۔ انہوں نے جواب دیا۔ سلمان ابن اسلام۔ (۲) لائے۔ شہد کا چھتہ ۱۲ (۳) عہد۔ زگر س۔ ۱۲

ملت ما شان ابراہیمی است (۱) شہد ما ایمان ابراہیمی است
گر نسب را جز و ملت کردہ رخنہ در کار اخوت کردہ
در زمین مانگیر و ریشہ ات
ہست نامسلم ہنوز اندیشہ ات

ابن مسعود آں چراغ افروز عشق جسم جان او سراپا سوز عشق
سوخت از مرگ برادر سینہ اش آب گردید از گداز آئینہ اش
گریہ ہائے خویش را پایاں ندید در غمش چوں مادران شیون کشید
اے درینا آں سبق خوان نیاز یار من اندر و بستان نیاز
آہ آں سرو سی بالائے من در رہ عشق نبی ہمپائے من

حیف او محروم و ربار نبی
چشم من روشن ز دیدار نبی

(۱) شان۔ شہد کا چھتہ ۱۲

نیست از روم و عرب پیوندم
 دل به محبوب جازی بسته ایم
 رشتۀ مایک تو لایش بس است
 مستی او تا بخون ما دوید
 عشق او سدی جمعیت است
 عشق در جان و نسب پیکر است
 عشق ورزی از نسب باید گذشت
 امت او مثل او نور حق است
 نور حق را کس نجوید ز او بود (مناویم) خلعت حق را چه حاجت تا رو بود

هر که پا در بند تسلیم و جداست

بے خبر از لم یلد لم یولد است

وَلَمْ يَكُنْ لَكَ فَوْأَاحِدٌ

مسلم چشم از جهان بر بسته چیت
 فطرت این دل حق پیوسته چیت
 لاله کو بر سر کوه میس
 گوشه دامن گلچین ندید
 آتش او شعله گیسو بر
 از نفس مانع خستین سحر
 آسمان ز آغوش خود نگذارش
 کوکب و امانده پندارش

بوسش اول شعاع آفتاب

شبنم از چشمش بشوید گرد خواب

رشته با لم یکن باید قوی
 تا تو در اقوام بهیما شوی
 آنکه ذاتش واحد است لا شریک
 بنده اش هم در ساز و با شریک
 مومن بالائے هر بالا ترے
 غیرت او برت بد هم ترے
 خرقه لا تخزوا اندر برش (۱)
 انتم الاعلون تاج بر سرش

(۱) لَا تَخْزُوا وَلَا تَهِنُوا انْتُمْ الْأَعْلَوْنَ (آیه شریفه)

می کشد بار دو عالم دوش او بحر و بر پرورده آغوش او
 بر خوتندردام افکنده گوش (۱) برق اگر بریزد همی گیرد دوش
 پیش باطل تیغ و پیش خنجر سپر امرونی او عیب رخ و شر
 در گره صد شعله دارد داخلش زندگی گیرد کمال از جوهرش
 در فضائے این جهان مانده و هو نغمه پیدائیت جز تکبیر او
 عفو و عدل و بذل و احسانش عظیم هم بقدر اندر مزاج او کریم
 ساز او در بزم با خاطر نواز سوز او در رزم با آهین گداز
 در گلستان با عنادل هم صغیر در بیا باں جزه باز صید گیر
 زیر گردون می نیاید دوش بر فلک گیرد قرار آب گلش
 طائرش منقار بر اختر زند آنسوئے این کهنه چنبر پر زند
 توبه پروازے پرے نکشود کر مک استی زیر خاک آسود

(۱) خوتندرد بچلی کی کوک ۱۲

نوار از مجوری قرآن شدی شکوه سنج گردش ورا شدی
 اے چو شبنم بر زمیں افکنده در بغل داری کتاب زندہ
 تا کجا در خاک می گیری وطن
 رخت بردار و سرگردون فلک

عرض حال مصنف بحضور حمزه للعالمین

اے ظهور تو شباب زندگی جلوہ ات تعبیر خواب زندگی
 اے زمیں از بارگاهت ارجمند آسماں از بوسه بامت بلند
 شجاعت و شن ز تاب روئے تو ترک و تاجیک و عرب مند وئے تو
 از تو بالا پایہ این کائنات فقر تو سرمایہ این کائنات
 در جہاں شمع حیات افروختی بسد گاہ را خواجگی آموختی

بے تو از نابود مند یہا نجل
 تا دم تو آتش از گل کشود
 ذرہ دامن گیسو مهر و ماه شد
 تا مرا افتاد بر رویت نظر
 عشق در من آتش افروخت است
 ناله مانسبہ نے سامان من
 از غم نپس نگفتن مشکل است
 مسلم از سیر نبی بیگانه شد
 از منات دلات و عزائے وہیل
 شیخ ما از برہمن کا فرتر است
 رخت ہستی از عرب برچیدہ
 شکل ز بر قابِ عجم اعضائے او
 پیکر این اسیرائے آب و گل
 تودہ ہائے خاک را آدم نمود
 یعنی از نیروئے خویش آگاہ شد
 از اب و ام گشتہ محبوب تر
 فرصتش باد کہ جانم سوخت است
 آں سپر باغ خانہ ویران من
 بادہ در سینا ہفتن مشکل است
 باز این بیت الحرم بخانہ شد
 ہریکے دارد بستے اندر بغل
 زانکہ اور اسومنات اندر راست
 در خستہ ان عجم خوابیدہ
 سردتر از اشک او صہبائے او

بچو کاف از اجل تر سندی
 نعلش از پیش طبعان دہم
 مردہ بود از آب حیوان گفتمش
 دانتانے گفتم از یارانِ نجس
 محفل از شمع نوا افرو ختم
 گفت بر ما بند و افسونِ فرنگ (۱)
 اے بصیری را رد بخشندی (۲)
 فوق حق وہ این خطا اندیش را
 گردلم آئینہ بے جوہر است
 اے فروغت صبح اعصار و دیو
 سینہ اش فارغ ز قلب نندہ
 در حضور مصطفیٰ آورده ام
 برترے از اسرارِ قرآن گفتمش
 بگفتے آوردم از بستانِ نجس
 قوم را رمز حیات آموختم
 ہست غوغائش ز قانونِ فرنگ
 برابطہ سما مرا بخشندی
 نیکہ نشناسد متاعِ خویش را
 و بحر فم غیر قرآن مضمراست
 چشم تو بنیندہ مافی الصدد

(۱) قانون - ایک قسم کا ساز - ۱۲ - (۲) بصیری مصنف قصیدہ بردہ جس نے عالم دیالیں
 نبی کریم کو اپنا مشہور قصیدہ دامن تذکرہ جبران ہدی سلم الخ) سنایا۔ حضور نے اس کے صلے میں
 خوش نصیب بصیری کو اپنی چادر مطہر عطا فرمائی - ۱۲

پرده ناموس فکرم چاک کن
 تنگ کن رخت حیات اندر برم
 سبز کشت نابسا نامم مکن
 خشک گرداں بادہ درانگور من
 روز محشر خوار و رسوا کن مرا
 گرد آسدر قرآں سفته ام
 ایکہ از احسان تو ناکس کس است
 عرض کن پیش خداے عزوجل
 دولت جان حزیں بخشیدہ
 در عمل پائیدہ تر گرداں مرا
 آب نیامم گسرداں مرا
 رخت جان تا در جہاں ورودہ ام
 آرزوے دیگرے پروردہ ام

ہچو دل در سینہ ام آسودہ است
 از پدر تا نام تو آموختم
 تا فلک دیرینہ تر سازد مرا
 آرزوے من جواں ترمی شود
 این تمنایر خاکم گوہر است
 مدتے بالالہ رویاں ساختم
 بادہ با ماہ سیما یں زدم
 بر قمار قصید گرد حاسلم
 این شراب از شیشہ جانم نہ نخت (۱)
 عقل آذر پیشہ ام ز تار بست
 سہا بودم گرفتار شکے
 محرم از صبح حیاتم بودہ است
 آتش این آرزو افروختم
 در قمار زندگی بازدم مرا
 این کمن صہبا گراں ترمی شود
 در شہم تاب ہمیں یک اختر است
 عشق با مرغولہ مویاں باختم
 بر چراغ عافیت اماں زدم
 رہزناں بردند کالاے دلم
 این زیر سار از داماںم نہ نخت
 نقش او در کشور جانم نشست
 از دماغ خشک من لای تفکے
 (۱) سارا - خالص - ۱۲

حرفے از علم الیقین ناخواندہ
 طہتم از تاب حق بیگانہ بود
 این تمنہ در دلم خوابیدہ ماند
 آخر از ہمیانہ چشمم چکید
 اے زیاد غیر تو جانم تہی
 زندگی را از عمل سامان نبود
 شرم از اظہار او آید مرا
 بہت شان رحمت گیتی نواز
 مسلمے از ماسوا بیگانہ
 حیف چوں اورا سر آید وزگار
 از درت خیزد اگر اجزلے من
 فرخا شہرے کہ تو بودی در آں

دگرسان آباد حکمت ماندہ
 شامم از نور شفق بیگانہ بود
 در صدف مثل گہر پوشیدہ ماند
 در ضمیر من نواہا آسید
 بر لبش آرم اگر فرماں نہی
 پس مرا این روز و ثایان نبود
 شفقت تو جرات افزاید مرا
 آرزو دارم کہ میرم در حجاز
 تاکجا از تاری تحنانہ
 پیکش را دیر گیرد در کنار
 دامنے امروزم خوشا فرلے من
 اے خاک خاکے کہ آسوی در آں

تسکین یار است شہر شاہ من
 کوکم را دیدہ بیدار بخش
 تابیا ساید دل بیتاب من
 بستگی پیدا کند سیاب من
 با فلک گویم کہ آرامم نگر
 دیدہ آعن از من احب امم نگر

کتبہ

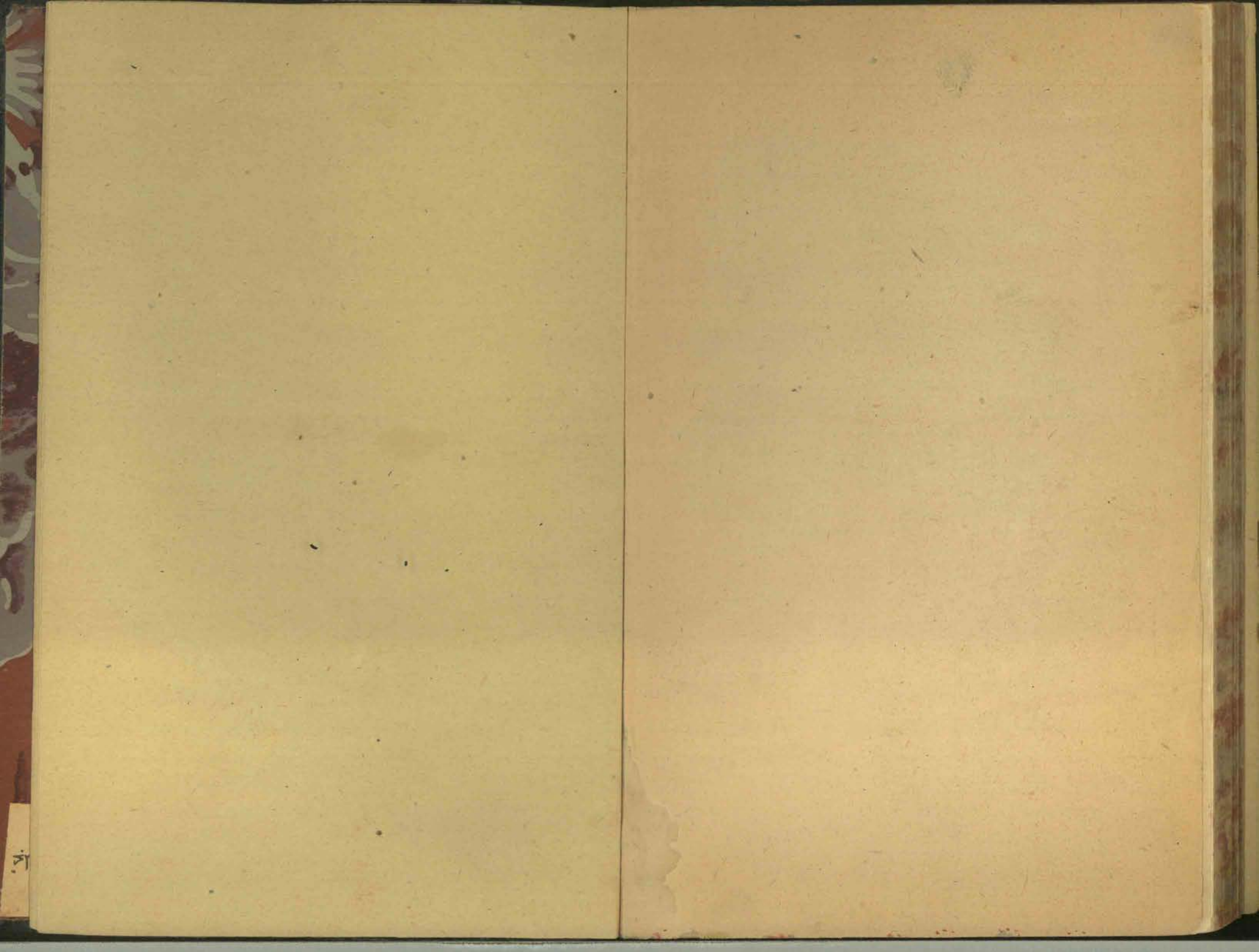
عبد المجید خوشنویس لہاری منڈی لاہور

در مطبع کریمی واقع لاهور
با اهتمام میرزا بخش طبع گردید

(کاپی رائٹ)



کتاب ہذا طے کا پتہ
شیخ مبارک علی تاجر کتب
انفرون ہاری وازہ لاہور





مجله کتاب و دفتر علی طر زاهدی
کتابخانه ملی ایران
(مجله کتاب و دفتر علی طر زاهدی)